

نخست صدای عجیبی به گوش می‌رسد مثل
صدای جریان تند هوا...

آدم احساس می‌کند که این باد سهمگین قادر است
در سر راهش همه چیز را در خود فروکشد و بر
روی بال‌های نفس‌هایش همه چیز را با خود ببرد:
انسان، کشتی، خانه... زوزه‌ها زیاده‌تر می‌شود،
پر دامنه‌تر می‌گردد، تبدیل به فریاد می‌شود،
غیرقابل تحمل می‌شود و سپس در چند ثانیه
ناپدید می‌گردد. با آخرین زمزمه‌هایش صدای
آسانسوری را می‌شنویم که متوقف می‌شود.
صحنه روشن می‌شود.

سالن پذیرش یک مهمانسرا.

در زیر نوری ملایم و مصنوعی، سالن راحت و
بی‌تجملی دیده می‌شود، و مانند آن‌چه در تمام
سالن‌های پذیرش مرسوم است مبل‌ها دور
میزهای کوتاه چیده شده است و پیشخوانی - که
فعلاً کسی پشت آن نیست - دیده می‌شود.
مشتری‌های احتمالی به دو راهرو رهنمون

می شوند که به اتاق‌ها منتهی می گردد و با دو حرف «الف» و «ت» مشخص شده است.

چراغ روشن بالای آسانسور نشان می دهد که کسی دارد از راه می رسد. صدای زنگ آسانسور به گوش می رسد و در آسانسور باز می شود.

ژولین مرد هنوز جوانی که بارانی به رنگ روشن به تن دارد کیچ و مگ مثل این که ضربتی روحی به او وارد آمده باشد نمایان می شود که با یک دست سرش را می خاراند و با دست دیگر به دیوارهای آسانسور تکیه داده است. پیشانی اش را می مالد و سپس نیرویش را جمع می کند و از در آسانسور خارج می شود. قدم هایش مردداست انگار که به دلیل تضاد فی تعادلش را از دست داده است.

لحظه ای به دور و برش می نگرد سپس به طرف پیشخوان پذیرش می رود. بلافاصله کارمند بلند قامت سفیدپوشی ظاهر می شود و با مهربانی به او لبخند می زند.

ژولین به پیشخوان پذیرش تکیه می دهد.

ژولین من کجا هستم؟

به جای جواب مرد آرام کلیدی به طرفش دراز می کند که ژولین می گیرد.

ژولین حق با شماست. بهتره برم استراحت کنم.

مرد اشارهای می کند. زن سفیدپوشی مانند او چابک و بی صدا ظاهر می شود و به طرف ژولین می رود. انگار زن بی صدا چیزی گفته است چون ژولین جواب می دهد:

ژولین

بله چمدون دارم، تو ماشینمه ولی ... (در جیب بارانش دنبال کلید می گردد و پیدا نمی کند. با ناامیدی مهم نیست... بعداً ترتیبشو می دیم...

کارکن محل بازویش را می گیرد و او را به طرف راهروی الف می برد. ناگهان ژولین می ایستد و برمی گردد.

ژولین

لایذ باید اسمم رو بدونین... واسه این که اگه کسی کنارم داشت...

مرد جوان دفتر مهمانسرا را نشان می دهد.

ژولین

ا... اسمم رو وارد کردین... خوب... (به نظر کمی غافلگیر و معذب می رسد)... آره حق با شماست، می رم استراحت کنم...

کارکن مهمانسرا محکم او را نگه می دارد. با هم از راهروی الف بیرون می روند.

در این هنگام از راهروی ت دو نفر ظاهر می شوند. راجاپور^۱ غیب آموز که لباس منزل ابریشمی بر تن دارد، به سالن هتل نگاه می کند.

غیب آموز

نگفتم یک تاز هوارد داریم!

رئیس دنبالش می رود. مردی است با چهره ای جدی، مقرراتی، و مانند آدم هایی که برای خودشان خیلی احترام قایلند با دقت و وسواس ولی ساده لباس پوشیده است.

رئیس نه بابا من که چیزی نشنیدم.

غیب آموز معلومه پس که گوشتون سنگینه.

رئیس (بهش برخورد کرده است) ببخشید؟

غیب آموز حالا معلوم می شه. (به طرف کارمند پذیرش برمی گردد.) رافائل^۱ کسی اومده مگه نه؟

مرد جوان لبخند می زند.

غیب آموز (آن را به نشانه ی تأیید می گیرد) بله. پس درست به نظرم رسیده بود.

رئیس (متعجب) شما رافائل صدایش می کنید؟ من بهش می گم گابریل^۲.

غیب آموز و اون جوابتون رو می ده؟

رئیس معلومه.

غیب آموز پس هر دومون حق داریم.

رئیس معلومه که نه. (به طرف پذیرش برمی گردد:) گابریل اسم شما رافائل یا گابریل؟

مرد جوان بدون بیان کلمه ای ناپدید شده است.

غیب آموز (می نشیند) چرا نمی تونین تحمل کنین که هر دومون حق داشته باشیم؟

رئیس خوب برای این که من یه چیزی می گم و شما یه چیز دیگه. غیب آموز خوب که چی؟

رئیس حقیقت مسلماً یا اینه یا اون و نه هر دو. یا این که... یا

این که حق با شماست و من اشتباه می کنم، یا این که من حق دارم و شما اشتباه می کنید.

غیب آموز حقیقت شما نمی تونه حقیقت منو بپدیره؟

رئیس مسلماً نه.

غیب آموز می فهمم... یک کم مثل قضیه ی زن شوهر داره. نمی شه تقسیمش کرد.

رئیس من که زنم رو با هیچکی تقسیم نکردم.

غیب آموز خرفتون رو باور می کنم، حالا به خصوص، از وقتی که دیشب عکسش رو نشونم دادین.

رئیس (بهش برخورد کرده است) ببخشید؟

غیب آموز (مثل وقتی که کسی با یک آدم کر حرف می زند تکرار می کند) دیشب عکسش رو بهم نشون دادین!

غیب آموز روزنامه اش را باز می کند و شروع به خواندن می کند. رئیس هم چنان به صحبت ادامه می دهد.

رئیس

امروز دکتر س... را دیدین؟ (غیب آموز می خواهد جواب دهد) من که هنوز ندیده ام. امروز صبح رسماً تقاضا کردم ببینمش ولی هنوز جوابی ندادن. چه طور می شه با مردم این طوری رفتار کرد؟ نه تو رو خدا جواب بدین. (غیب آموز می خواهد جواب دهد) آخه این چه بساطیه! با این حال از هر کدوممون پرونده ی جامع و کاملی در اختیار دارن. دکتر س... باید بدونه با کی طرفه. اصلاً فکر می کنین این دکتر صلاحیت داره؟ (غیب آموز می خواهد جواب دهد) واقعاً که تو این دوره ز مونه دیگه دکتر ها عقل

سلیم ندارند، مثل غاز جشن کریسمس شکمشون رو از علم و دانش پر می‌کنند اما اصل کاری رو یادشون نمی‌دن که همون ادب و نزاکت و عرفه. با این پزشکی جدید دیگه با آدم‌های باسواد و با فرهنگ سروکار نداریم، بلکه گرفتار آدم‌های وحشی شدیم که فقط یه اطلاعاتی در اختیار دارن و بس. یا من موافق نیستین؟ (غیب‌آموز دعاش را باز می‌کند که جواب دهد) خب از این نسل گندیده چه انتظاری می‌شه داشت؟ هیچ وقت طعم گرسنگی و سرما رو نجشیدن، جنگ ندیدن، از بدو تولد ماتحتشون رو تو ناز و نعمت و حلوا گذاشتن، خب دیگه نتیجه‌ش هم معلومه!

غیب‌آموز آقای رئیس از جواب‌هایی که به سوالاتون می‌دم کیف می‌کنین؟

رئیس ببخشید؟

غیب‌آموز (انگار که رئیس کر است) جواب‌هام رو می‌پسندین؟

رئیس چی واسه خودتون می‌گین؟ از مصاحبت شما خیلی لذت می‌برم ولی وقتی دارم باهاتون حرف می‌زنم ساکت شین.

غیب‌آموز آهس می‌کشد و روزنامه‌اش را برمی‌دارد.

غیب‌آموز به وقت صدای روزنامه مزاحمتون نباشه؟
رئیس ببخشید؟

در این هنگام ماری^۱ وارد می‌شود.

ماری چهار دفعه تخته رو جمع کردم، پنج دفعه دستشویی رو ساییدم، چروک پرده‌ها رو گرفتم، واللّه دیگه نمی‌دونم چه بلایی سر خودم بیارم. شما خرده‌کاری نداری؟ پس دوزی لیاستون واز نشده؟

رئیس (سمی می‌کند مکالمه را عادی کند) خانم، دکترس... شما رو پذیرفته؟

ماری نه در حالیکه خواسته بودم منو ببینه.

رئیس باور نکردنیه! یه جوری رفتار می‌کنن انگار که کُلفتیم!

غیب‌آموز (هراسان) آقای رئیس!

ماری (مشغول) این آقاهاه اشتباه نکرده، من راستی راستی کُلفتیم! عجب!

غیب‌آموز آقای رئیس این جاکسی توصیه‌ی مخصوص نشده.

رئیس لایسد منظور تون برابریه انسان‌هاست؟ این مرض جمهوری مثل جزام همه‌جا رو گرفته. دیگه اصلاً معلوم نیست کی به کیه. ارزش آدم‌ها دیگه اصلاً اهمیتی نداره.

غیب‌آموز از نظر من اون چه ارزش آدم رو می‌سازه آدم بودنشه نه چیز دیگه.

رئیس چه مهملاتی! اونم از اون مهملات خطرناک!

ماری (به غیب‌آموز) آقا راست می‌گه: آدم که نمی‌تونه یه کلفت رو با یه رئیس مقایسه کنه.

رئیس بله می‌بینید! حتا اونم می‌دونه! و خانم عزیز از نظر شما

فرقشون در چیه؟

ماری واللّه چی بگم...

رئیس چرا، چرا، حتماً بگید. تا دوستمون (با صدای بلند) و دکترس... اگه صدامون رو می‌شنوه یاد بگیرن، به نظر شما تفاوت بین رئیس شرکت و کُلفت در چیه؟

ماری از نظر من؟ خب اولش فرق دفتر کاره.

رئیس (تشویق می‌کند) بله؟

ماری یک رئیس دفترش رو کتیف می‌کنه در حالی که یه کلفت تمیزش می‌کنه.

غیب‌آموز (سر دوق آمده است) ادامه بدین.

ماری طرز صحبتشونم فرق می‌کنه. یه رئیس با همه طوری حرف می‌زنه انگار که مردم آشغالن، در حالی که یه کلفت وقتی حرف می‌زنه انگار که خودش آشغاله.

غیب‌آموز بعدش؟

ماری بعدشم چونم واسه تون بگه، یه رئیس به عالمه عنوان جلو و عقب اسمش یدک می‌کشه: جناب آقای رئیس فلان، رئیس شرکت ساختمانی سهامی بهمان، عضو شورای مرکزی اداره‌ی نمی‌دونم چی، نشان افتخار خدا می‌دونه چی... یه کلفت فقط اسمش رو داره، تازه اون رو هم خیلی زود از دست می‌ده و فقط اسم کوچیکش واسه ش می‌مونه و بس. تازه چی بگم... بهتره اسمش از قبل ماری باشه چون به هر حال از اون‌جا که صاحب‌کارها حافظه‌ی درست و حسابی ندارن دیر یا زود اسمش ماری می‌شه.

غیب‌آموز (به طرف رئیس برمی‌گردد) الحق که با این همه تفاوت‌های اساسی عجیبه که دکترس... هنوز شما رو نپذیرفته.

رئیس در این هنگام زولین وارد می‌شود. به نظر می‌رسد حالتش بهتر است.

زولین سلام.

همه جلوی پای زولین بلند می‌شوند.

زولین من زولین پورتال^۱ هستم.

غیب‌آموز اجازه می‌خوام آقای رئیس دلیک^۲ و خانم مارتین^۳ رو حضور تون معرفی کنم.

ماری ماری مارتین. ماری، انکار که تعمداً در کار بوده.

غیب‌آموز و بنده، راجاپور غیب‌آموز.

زولین ببخشید، لاید به نظرتون احق می‌آم ولی نمی‌دونم من واسه چی این‌جام. یادم نمی‌آد تو این مهمانسرا اتفاق گرفته باشم با این حال وقتی رسیدم اسم تو دفترشون ثبت شده بود. مسئول مهمانسرا کجاست؟ ما دقیقاً کجا هستیم؟

غیب‌آموز منظورتون از «دقیقاً» چیه؟

زولین کدام شهر؟ کدام جاده؟

غیب‌آموز من خودم هم نمی‌دونم.

زولین چه‌طور؟ شما هم تازه واردین؟

غیب‌آموز ایستاد. من قدیمی‌ترین مهمان این مهمانسرا هستم. شش ماهه که این‌جام.

ژولین خواهش می‌کنم، امروز صبح فکر من خوب کار نمی‌کنه، نمی‌تونم منظورم رو حالی کنم. اسم این مهمانسرا چیه؟

هر سه مهمان ساکت می‌شوند. ژولین به تک‌تک آنها نگاه می‌کند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. ژولین دوباره سرش را می‌مالد. ماری دستش را روی شانه‌ی او می‌نهد.

ماری شما با ماشین تصادف کردین؟

ژولین آره... نه... (عمیقاً به فکر فرو می‌رود). نمی‌دونم. توی بزرگراه بودم، آره، شب بود. درسته که با غذام کلی مشروب خورده بودم، اما کاملاً به ماشینم مسلط بودم، یک پارو دتو^۱ آخرین مدل، مدل س ۶، می‌شناسید که؟

غیب‌آموز من فقط دو نوع ماشین می‌شناسم: اونایی که بالاشون زده «تاکسی» و اونایی که این علامت رو ندارند.

ژولین تند می‌روندم ولی حواسم به رانندگی بود. داشتم برمی‌گشتم خونه.

ماری کسی منتظر تون بود؟

ژولین (سرش را پایین می‌اندازد). نه.

ماری باید همیشه به کسی منتظر آدم باشه... تنها راه تصادف نکردن اینه.

ژولین (عصبی) ولی من تصادف نکردم.

همه با ملاحظت ولی با شک بیشتر به او نگاه می‌کنند.

ژولین (معرض) من تصادف نکردم. من تصادف نکردم.

همه سکوت می‌کنند. ژولین دوباره می‌نشیند.

ژولین وقتی برای استراحت وارد این مسافرخونه شدم متوجه شدم که دارم چرت می‌زنم.

غیب‌آموز مسافرخونه! چه بامزه! به مسافرخونه!

ماری و غیب‌آموز نمی‌توانند جلوی خنده‌شان را بگیرند. رئیس هم سعی می‌کند در خنده‌ی آنها شریک شود.

در این لحظه مرد جوان سفیدپوش از سالن رد می‌شود. لحظه‌ای با لبخندی ملایم به آنها می‌نگرد. همه بلافاصله دست از بنده‌گویی و خنده می‌کشند.

ماری (کمی خجل) راست می‌گین امانوئل^۱، خوب نیست آدم مردم رو مسخره کنه.

رئیس (متعجب) شما امانوئل صداس می‌زنین؟

کارمند رفته است.

ژولین می‌شه کمکم کنین؟

غیب‌آموز (به ژولین) راستشو بخواین، من در این مورد تجربه دارم، فقط از یک راه می‌تونین بفهمین کجا هستید و اونم اینه که از تک‌تک ما بپرسین درست قبل از آمدن به این‌جا چه کار می‌کردیم.

ماری سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. پس از چند لحظه رئیس نیز با حرکت سر تأیید می‌کند.

رئیس اگه کمکتون می‌کنه...

ژولین مسخره‌ست...

غیب‌آموز راه دیگه‌ای نیست.

ماری راست می‌گه. (به ژولین) از من بپرسین. (ژولین واکنشی نشان نمی‌دهد). ای بابا بپرسین دیگه! (ژولین کلافه شکلی درمی‌آورد

که ماری حمل بر پاسخ مثبت می‌کند). خب ازم سؤال کرد. (نفس راحتی می‌کشد و داستانش را شروع می‌کند). ماری، آره پدر و

مادرم اسمم رو گذاشتن ماری، عجب اسم با مسمایی! این اسم رو بهم چسبوندن چون می‌دونستن جارو و

خاک‌انداز و کهنه‌ی زمین شوری رو روی پیشونیم نوشتن. بابام کارگر کشاورزی بود، مرد خوش قیافه‌ای

بود، حسابی سیه‌چرده، پشمالو، از اونا که هر روز صبح صورتشون رو دو تیغه می‌کنن و ظهر از بس که مو

درمی‌آرن صورتشون آبی می‌شه. معنیش رو که می‌دونین چیه؟ تمام این موها که درمی‌آد نشانه‌ی مردانگیه، نشون

می‌ده که تو شکمش پر از اسپرمه که باید تند تند خالیش کنه، نهم هم که هر بهار به برادر کوچولو یا به خواهر

کوچولو پس مینداخت. دوازده تا بچه بعد از من دنیا اومدن. پس باید کلی کمکتون می‌کردم چون همیشه به کم

خسته بود. خوشبختانه سیزدهمی پاسکالیتو^۱ غیر عادی

به دنیا اومد. صورتش مثل گل آفتابگردان پنبه بود و واسه‌ی همه کارم از هم سن و سال‌هاش عقب‌تر بود. پس بابا، مامان به همه گفتن که واسه‌ی این پاسکالیتو این جور ی شده بود که از اراابه‌ی چغندر زمین خورده بود، و از اون به بعد هم بابا جلوگیری کرد. غلط نکنم، مامان از بس که زاییده بود دم و دستگاش داغون شده بود.

رئیس (وحشت‌زده) کوتاهش کنید، می‌گم مختصر کنید.

ماری من که بلد نیستم مختصر کنم. هیچ وقت نداشتن ما هم یک کلمه حرف بزنیم، واسه همین هم وقتی شروع می‌کنیم دیگه هیچکی جلودارمون نیست. خلاصه

مطلب اینه که از صبح خروس خون تابوق سگ و آخرین آروغ بچه آخریه، دایم جون می‌کندم و حتا به دقیقه هم

فرصت نداشتیم واسه خودم تو خواب و خیال و رؤیا فرو برم، و این شد که تو هجده سالگی با اولین یارویی که تو

مهمونی رقص یه دستی بهم کشید و سوار ماشین قراضه‌ش کرد، فلنگ رو بستم و باهاش زندگی کردم.

واسه این انتخابش کردم که شبیه بابام بود، پر موییش رو می‌گم، غافل از این که بابا کار می‌کرد و تون خونواده‌ش

رو درمی‌آورد، و اونیه که به نور من خورده بود از اون مردای بی‌عرضه‌ی به دردنخور بود. دنیا رو آب می‌برد

اون رو خواب می‌برد. فقط مرده‌ها می‌تونن انقدر تنبل باشن! خوب دوباره روز از تو روزی از تو: باید تو خونه‌ی

مردم کار می‌کردم تا شکم اون و دوتا دختره رو سیر کنم

چون فقط دختر می‌ژام فقط به درد این کار می‌خورم. در ازاشم نہ حتا یک دست درد نکتہی خشک و خالی، نہ ناز و نوازشی، نہ کسی کہ یہ دستی بہ سر و صورت بکشہ ہیچی، حتا عرضہی این کارم نہ داشت. ہرچی باشہ یہ کم خاک توستری حتا سرسری ضرر ندارہ، باعث می‌شہ آدم احساس کنہ هنوز نہ.

وئیس گفتم مختصر کنید!

من ہم بہتون گفتم کہ بلد نیستم.

ازتون آخرش رو پرسیدم نہ اولش رو.

تو زندگی من کہ چیز شنیدنی وجود ندارہ پس وقتی قرارہ تعریف کنم ہمیشہ رو می‌گم، اصلاً می‌خواستین نہرسین. سرتون رو درد نیارم یہ روزم رفت کہ توتون بخرہ دیگہ پشت گوشتون رو دیدین اونم دیدین، البتہ بدم نشد جز این کہ دیگہ از اون بہ بعد اصلاً خودم رو خوشگل احساس نکردم. بالاخرہ دخترام از آب و گل دراومدن. خدا می‌دو نہ بسہ کسی رفته بودن لابید بہ پدربزرگشون چون نمی‌دوئین چہ ورپریدہ‌های گیس‌پریدهای بودن، دایم دنیال پسرها بودن و مثل لباس مرد عوض می‌کردن. خلاصہ پدترم دراومد تا آبشون کردم و پسربازی از سرشون افتاد. یہ ماہ پیش بالاخرہ خودم رو زودتر از موقع بازنشستہ کردم. یہ عمر بہ خودم گفته بودم در آخرین روز کارم بہ آخرین صاحب‌کارم می‌گم برہ گمشہ. عوض این وقتی جبارو و خاک‌اندازم رو جمع و جور می‌کردم احساس سنگینی

وئیس

ماری

وئیس

ماری

کردم، شروع کردم بہ لرزیدن و یہ ہی خود و بی دلیل وسط سالی کہ حتا خونہم نبود دراز بہ دراز پهن شدم وسط فرش. تو بیمارستان الحق کہ خیلی مہربون بودن. باورم نمی‌شد کہ بیمارستان انقدر تمیز باشہ. ہمہ چی از تمیزی برق می‌زد، ہمہ چی سفید بود، بدون این کہ لازم باشہ من بسایم و لئہ بکشم. غذای مرتب آماده، آدم‌های جوون خوشرو، غلط نکنم بہترین ایام زندگی من چند روزی بود کہ تو بیمارستان گذروندم. بہم گفتن کہ قلمب خستہ و فرسودہ است کہ واسہ سن و سالم غیرعادیہ. من رو فرستادن بہ یک آسایشگاہ. وقتی وارد این قصر قدیمی وسط یک باغ درندشت شدم، اسمش فیرونیہ^۱ بود، با این ہمہ آدم کہ بہم توجہ می‌کردن و دم بہ دقیقہ خانم خانم بہ نامم می‌یستن، خدایش احساس کردم بہ شاہزادہ شدم. حتا باغونہ ہم ہر روز صبح برام بہ گل سرخ می‌آورد و جلوم تا کمر خم می‌شد کہ البتہ من از خجالت تا بناگوش سرخ می‌شدم. تا این کہ دیروز کہ از پلکان بزرگہ اوادم بیام پایین، ہرہی پلکان رو ہم خوب چسبیدہ بودم کہ نیفتم، تو دلم می‌گفتم دیگہ راحت شدم، عاقبت بخیر شدم، دیگہ می‌تونم سر فرصت بہ چیزهایی فکر کنم کہ ہیچ وقت وفتش رو نہ داشتم مثل مرگ، زندگی، خدا، خلاصہ چہ می‌دونم ہمہی این چیزها. احساس می‌کردم کہ قفسہی سنبہم فراخ شدہ، کہ

یہ زندگی جدیدہ برام شروع می‌شہ، ہمہ چی دور و ورم می‌لرزد انگار کہ صدای تنفس اشیا رو می‌شنیدم، بہ خودم گفتم: «زندگی یعنی این» کہ شُترُق!

زولین شُترُق؟

ماری دوبارہ یک سکتہی دیگہ کردم.

زولین بعدش چی شد؟

ماری اوادم این جا خدمت شما.

زولین پس این جا مرکز پزشکیہ؟ مہمانسرا نیست؟

غیب‌آموز صبر کنید، نویت شماست، آقای رئیس عزیز.

رئیس مختصر می‌کنم، آخرین خاطره‌ای کہ قبل از این جا دارم مربوط می‌شہ بہ پریروز. مثل ہر روز صبح رأس ساعت ہشت از خونہ اوادم بیرون. دروازہ رو باز کردم و دیدم یہ دوچرخہ‌سوار دارہ توی پیادہ‌رو رد می‌شہ. مسلماً کم سن و سال بود. زنگ مسخرہی دوچرخہش رو بہ صدا درآورد. پیش خودم فکر کردم: «این احق کوچولو می‌ایستہ، حق ندارہ تو پیادہ‌رو دوچرخہ‌سواری کنہ.» دو قدمی برداشتم بعد ناگہان از زمین بلند شدم و پرت شدم روی یک نیمکت، احساس کردم کہ مغزم خورد بہ گوشہی یہ سنگ. ہمین.

غیب‌آموز از سمت چپ می‌آومد؟

رئیس معلومہ!

غیب‌آموز شما یک قربانی مقررات هستی.

رئیس من ہمیشہ تمام قوانین رو رعایت کردم. این دوچرخہ‌سوار بی‌شعور بود کہ مقررات رو رعایت نکرد.

زولین (بہ غیب‌آموز) و شما؟

غیب‌آموز اغمای دیابتی و مرض قند.

زولین دکتر! کجان؟ پرستارها چی شدن؟ چرا اتاق‌هامون مجہز بہ دستگاه‌های مراقبت ویژه نیست؟

غیب‌آموز واسہ این کہ تو بیمارستان نیستیم.

زولین یعنی چہ! در بخش فوریت‌های پزشکی بیمارستان نیستیم؟

رئیس نہ کہ نیستیم.

غیب‌آموز یک کم فکر کنید.

ماری شما تو کدوم راہرو هستین؟ راہروی ت یا الف؟

زولین این یکی.

غیب‌آموز راہروی الف؟ پس تصادف نکردین!

زولین خب معلومہ، من کہ بہتون گفتم تصادف نکردم. (تکرر می‌کند.) راہروی الف معنی چہ؟ برای چی یہ راہروی

الف و یکی ت وجود دارہ؟

غیب‌آموز لایڈ بہ زودی دکتر س... رو می‌بینی.

زولین می‌کین کہ تو بیمارستان نیستم با این حال توش یہ دکتر هست؟

ماری س... دکتر س...

زولین می‌خوام ہمین الان ببینمش.

رئیس عزیز من، آدم کہ دکتر س... رو بہ این... راحتی نمی‌تو نہ ببینہ.

غیب‌آموز حتا کافیہ کہ ارادہ کنین ببینش تا دیگہ نتوئین.

ماری شما مطمئنن کہ عمدتاً نردین بہ چنار؟

زولین کدوم چنار؟ از چی حرف می‌زنین؟

غیب‌آموز واقعا؟ با این چیزهایی که براتون تعریف کردیم هنوز متوجه نشدین؟ اغما... سکنه‌ی قلبی... تصادف بین راه... ارتباط بین آخرین خاطرات ما را نمی‌بینین؟

ژولین (بلند می‌شود و به دور و برش نگاه می‌کند). یعنی می‌خواین بگین که...

هنه با سر تأیید می‌کنند.

غیب‌آموز آخرین خاطرات ما متأسفانه... آخرین خاطرات ماست. ژولین (به زحمت قادر است آن‌چه را در ذهن دارد به زبان آورد). پس این جاست؟ ما... مُردیم؟

هر سه می‌زنند زیر خنده.

ژولین (فریاد می‌کند). مُرده! من مُرده‌ام! آن سه نفر هم چنان می‌خندند.

ژولین (شانه‌های غیب‌آموز را تکان می‌دهد). تو رو خدا جواب بدین! من مرده‌م و شما خنده‌تون می‌گیره.

غیب‌آموز یادتون نره که اگه شما مُردین معنی اینه که ما هم مُردیم.

و این سخنان باعث قهقهه‌ی بی‌اختیار هر سه نفر می‌شود.

ژولین این‌جا دیوونه‌خونه‌ست، من یه لحظه هم این‌جا نمی‌مونم.

رئیس به تنهایی در گوشه‌ای می‌خندد. ژولین خشمگین به طرف آسانسور می‌شتابد.

ماری بازم خرابی به بار می‌آد.

ژولین سراسیمه دنبال دکمه‌ی آسانسور می‌گردد.

ماری می‌خوام برم بیرون.

غیب‌آموز نمی‌شه این آسانسور رو صدا کرد.

ژولین (خشمگین) باشه، از پله‌ی اضطراری می‌رم.

غیب‌آموز وجود نداره.

ژولین شما یکی واقعا دیوونه‌ی زنجیری هستین.

غیب‌آموز (شادمان) درست شد!

دوباره قهقهه‌ی خنده‌ی حاضرین بلند می‌شود. ژولین هراسان خودش را به یکی از راهروها می‌رساند.

ماری من همیشه سر مراسم تدفین از خنده روده‌پر می‌شم.

ژولین که از خشم کف بر دهان دارد دوان دوان رد می‌شود.

ژولین پیداش می‌کنم!

وارد آن یکی راهرو می‌شود.

غیب‌آموز (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد). باید سعی خودش رو بکنه.

ماری طبیعیه که باور نکنه: اون که رفتش رو ندیده...

غیب‌آموز اولین شبی که این‌جا اومدم حتا سعی کردم زمین اتاقم رو بکنم.

ژولین نفس‌نفس‌زنان و خیس عرق به سالت پذیرش برمی‌گردد.

ژولین باور نکردیه! هیچ راه خروجی نیست، این پنج‌ره‌های مات هم که باز نمی‌شن. اگه فوراً راه خروج رو نشونم ندین، شیشه‌ها رو می‌شکنم و خودم رو پرت می‌کنم پایین.

غیب‌آموز (بدون این‌که برگردد). مسلماً.

ماری بهتون گفته بودم که خرابی به‌بار می‌آد!

ژولین در راهروی الف تأیید می‌شود، به اتاقش می‌رود و صدای پرتاب شدن میز و صندلی به طرف پنجره می‌آید.

ماری هیچ خوش ندارم چیزی رو بشکنن. حالم بد می‌شه. اشیای بیچاره که گناهی ندارن.

غیب‌آموز چه فرقی می‌کنه؟

ماری باید واسه کارم باشه. تو کار خونه، انقدر عادت می‌کنین که تک و تنها تو خونه‌ها بمونین و از اشیاء مراقبت کنین که دیگه آخرکار باهاشون صحبت می‌کنین. وقتی نقره‌ها رو می‌سایین، انگار دارید حمامشون می‌کنین. وقتی میز رو روغن خلا می‌زین انگار دارین بهش غذا می‌دین. وقتی چیزی رو می‌شکنین انگار یه آدمی رو اذیت کردین، دست و پاتون رو گم می‌کنین، خرده شیشه‌ها رو وقتی تو سطل آشغال میندازین احساس می‌کنین که گناه کردین.

ژولین سر می‌رسد، خسته و پریشان.

ژولین یعنی چه! شیشه‌ها نمی‌شکنن. تو زندونم یا جسی؟ این محل واقعی نیست!

غیب‌آموز به میل خودتون این‌جا نیومدین، به میل خودتونم بیرون نمی‌رین.

ژولین ناگهان احساس ضعف می‌کند. غیب‌آموز به طرفش می‌دود تا نگهش دارد.

غیب‌آموز قوی باشین.

ژولین (بریدرنگ) حقیقت نداره... من نمرده‌م... من نمرده‌م...

ماری تازه داره حالیش می‌شه.

ژولین را میان خودشان می‌نشانند.

ژولین (ملتهب) با این حال من زنده‌م، کاملاً زنده.

غیب‌آموز شما قبلاً هم موقعیت‌هایی عجیب‌تر از این دیدین. تو خواب و رؤیا هم زنده هستین، جسم دارین، توی یه آب آبی‌رنگ دارین شنا می‌کنین درحالی‌که لخت تو تختخوابتون خوابیدین.

ژولین (تنش را لمس می‌کند). من زنده‌م...

غیب‌آموز برای این‌که به خودتون ثابت کنین زنده هستین باید خودتون رو بکشین. آره، اگه موفق شین معلوم می‌شه که قبلاً واقعا زنده بودین. برعکس اگه موفق نشین بازم می‌تونه دو معنی داشته باشه: یا این‌که قبلاً مردین یا این‌که جاودانه و نامیرا هستین.

ژولین دارم خُل می‌شم.

غیب‌آموز اینم یه راه‌حله.

رئیس (با تمسخر) اینم یه راه‌حله.

مرد و زن جوان سفیدپوش ناگهان وارد سالن می‌شوند انگار که شخص مهمی قرار است بیاید.

غیب‌آموز آهان، انگار دکتر من ... داره می‌آد.
رئیس (بلند می‌شود) من وقت گرفته بودم!

زن و مرد جوان عمیقاً به غیب‌آموز، ماری و رئیس نگاه می‌کنند. مثل این است که آنها چیزی می‌شنوند.

ماری (مایوس) عجب! (او هم مایوس) باشه.

غیب‌آموز رئیس (خشمگین) هرچی باشه من قبل از این آقا این‌جا بودم. (برخاستگرا نه به طرف ژولین برمی‌گردد) شما کارتون چیه؟

ژولین (با صدای بی‌روح) سردبیر یک روزنامه‌ی ورزشی.
رئیس خب! فکر نمی‌کنین که رئیس سه شرکت مهم ارزشش بیشتر از یه سردبیره؟ نه؟

کارکنان اصرار می‌کنند. سه مهمان قدیمی از جا بلند می‌شوند. غیب‌آموز با مهربانی به طرف ژولین خم می‌شود.

غیب‌آموز دکتر من ... می‌خواد با شما حرف بزنه.

ژولین کی بیهتون گفت؟

غیب‌آموز خب رافائل دیگه!

رئیس گابریل!

ماری امانوئل!

هر سه از اتاق خارج می‌شوند. مرد و زن جوان هم دنبالشان می‌روند. ژولین منتظر می‌ماند. زنی وارد می‌شود. خوش‌قیافه ولی جدی است. پرونده‌ای زیر بغل دارد. به پزشکی می‌ماند که در بیمارستان به عیادت مریض‌ها می‌رود.

دکتر من ... ژولین پورتال؟

ژولین بله؟

دکتر من ... سلام، من دکتر من ... هستم.

ژولین حرکتی از سر تعجب می‌کند. دکتر من ... لبخندی می‌زند و ژولین احساس راحتی می‌کند. دکتر به او اشاره می‌کند که بنشیند.

دکتر من ... (آهسته) می‌ترسید؟

ژولین یه کم.

دکتر من ... متوجه شدین کجا هستین؟

ژولین بگین که حقیقت نداره!

دکتر من ... با سرعت دویست کیلومتر در ساعت از جاده خارج شدین و زدن به درخت.

ژولین (باور نمی‌کند) هیچ یادم نمی‌آد.

دکتر من ... معلومه. خوابتون پرده بود. (کاغذهایش را ورق می‌زند) بذارید پرونده‌تون رو ببینم.

ژولین (با خودش) یه درخت، عاقبتم این بود که یه درخت لهم کنه، خویه که تنها بودم...

دکتر من ... (براختیار) این نکته به نفع شماست.

ژولین انگار که از رخوت درمی‌آید، با دقت به دکتر من ... نگاه می‌کند. چشم‌های مرد زنده‌وست برق می‌زند.

ژولین این‌طوری مجسم‌تون نمی‌کردم.

دکتر من ... منظورتون چیه؟

ژولین زیبا.

دکتر من ... لبخندی می‌زند و به مطالعه‌ی پرونده ادامه می‌دهد.

دکتر من ... چهل ساله. در خانواده‌ای مرفه به دنیا آمدین. تحصیلات خوب. عمل جراحی مهم نداشتین. به بیماری وخیمی هم مبتلا نشدین.

ژولین (به تلخی) من یه مَرده‌ی سالمم.
دکتر من ... چندین دفعه شغل عوض کردین. نوعی بی‌ثباتی باعث می‌شه هر دو سال یه دفعه کارتون رو عوض کنین. ازدواج نکردین.

ژولین با این همه قبولم می‌کنین؟

دکتر من ... قضاوت نمی‌کنم. گزارش رو می‌خونم.

ژولین (با تمنا و کنج‌کاری نگاهش می‌کند) حتا فکرشم نمی‌کردم مرگ پاهای به این تشنگی داشته باشه...

دکتر من ... می‌خوانین توژم کنین؟

ژولین چی به‌دست می‌آریم؟ چی از دست می‌دیم؟

دکتر من ... با من از این اداها درنیارید. پرونده‌تون نشون می‌ده که تمام عمرتون به‌شدت دنبال زن‌ها می‌دویدین...

ژولین زن‌ها خیلی تند می‌دون.

دکتر من ... شمام از اونا تندتر. اول دنبالشون می‌دوین بعد که به چنگشون می‌آرین ازشون جلو می‌زنین. همه‌شون رو ول کردین.

ژولین اگه آدم خیلی زود متوجه شه که رابطه‌ی زن و مرد عاقبت نداره گناه کرده؟

دکتر من ... (با تمسخر) در همه‌ی کارها تند و سریعین.

ژولین من هیچ‌وقت با زنی برخورد نکردم که باعث شه وفادارشم.

دکتر من ... یه جور ی حرف می‌زنین انگار دست اونا بودا

ژولین (عصبی) خیلی لذت بخشیدم، خیلی هم به گریه انداختم، همه‌ش با هم بود. اغلب زن‌هایی که باهاشون آشنا شدم دنبال عشق نبودن، دنبال ماجرای عاشقانه بودن. (ناگهان خشمگین بلند می‌شود) داریم از چی حرف می‌زنین؟ شما که قرار نیست بهم نمره بدین؟ لابد نمی‌خوانین این افسانه‌ی قدیمی بهشت و جهنم، ارواحی رو که مسک سنجین می‌کنن و نامه‌ی اعمالشون رو می‌نویسن به خوردن بدین؟ نمی‌ذارم محکوم کنین. من مُرده‌ام! این براتون کافی نیست؟

دکتر من ... شما کاملاً در اشتباهین. (با آرامش) اول این‌که من دکترو من ... هستم و دوم این‌که شما نمردین.

ژولین (یکه می‌خورد) چی؟

دکتر من ... معلومه.

ژولین (از شادی در پوست نمی‌گنجد) می‌دونستم! می‌دونستم! وای خدای من! من زنده‌ام! زنده‌ام!

ناگهان به نظر بیست ساله می‌رسد.

دکتر س... (با شیطنت نگاهش می‌کند) من این‌رو نگفتم.

ژولین چی رو؟

دکتر س... که شما زنده‌این.

چهره‌ی ژولین درهم می‌رود. دیگر نمی‌خواهد چیزی بشنود.

ژولین ببینید من چتا دیگه نمی‌خوام سعی کنم حرفایی رو که این جا زده می‌شه بفهمم. حالا که سرپام می‌تونم رفع زحمت کنم؟

دکتر س... دست شما نیست.

ژولین خیال دارین مانعم شین؟

دکتر س... (با ملایمت) دست من هم نیست.

ژولین گوش کنید دکتر کتیک، نمی‌دونم چه‌طور سروکارم به در مانگاه شما افتاد، لابد پشت فرمون اتومبیل خوابم برده بود، رفتم تو یه درخت، و در مدتی که این‌جا می‌اومدم بیهوش بودم. ولی حالا احساس می‌کنم حالم کاملاً خوبه، هیچ احتیاجی هم به شما ندارم، به شما تعظیم می‌کنم و از حضورتون مرخص می‌شم. خدا نگهدار... (به شدت دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌دهد). به این آسانسور هم بگین که بیاد.

دکتر س... خیال ندارین که دوباره همون مسیر رو طی کنین؟ آسانسور؟ پله‌های دست‌نیافتنی؟ شیشه‌های نشکن؟

دکتر س... با یک حرکت دست، دو دستیارش را ظاهر می‌کند. هر کدام در ورودی دو راهرو قرار

می‌گیرند تا مانع گذر ژولین شوند. به ژولین اشاره می‌کند که آرام گیرد.

ژولین

آخه یعنی چه؟! خب اگه زندونیم بهم بگین دیگه.

دکتر س...

ژولین شما در خطرین، یه خطر بزرگ، باید حرف بزنیم. خودتون متوجه می‌شین.

دکتر س... با یک حرکت دیگر دست، دو کارکن را به انتهای اتاق می‌فرستد. آنها از دیوار یک تابلوی نورانی عجیبی پیرون می‌کشند، مانند تابلوی اطلاعات پرواز که از چشم انتظار پنهان است.

دکتر س...

کمتر از یک ساعت پیش، ماشینتون که بیشتر از دوست کیلومتر در ساعت سرعت داشت خورد به یک درخت. نمی‌خوام وضع بدنه‌ی ماشین رو که انقدر بهش افتخار می‌کردین براتون توصیف کنم. همین‌طور ترجیح می‌دهم از حال و روز خودتون هم چیزی بهتون نگم.

ژولین

چی دارین می‌گین؟!

دکتر س... دستش را می‌گیرد و او را به طرف تابلوی روشن می‌برد.

دکتر س...

آمیولانس شما رو چند لحظه پیش بیهوش، زخمی، با زانوهای و دنده‌های شکسته به بخش فوریت‌های پزشکی بیمارستان دکارت آورده. یک گروه پزشکی کاملاً متخصص دور شما رو گرفته تا شاید زندگیتون رو نجات بدن. ولی امید چندانی ندارن. نفس خودتون و شما بید اومده. هر کاری از دستتون براد انجام می‌دن.

دکتر س... تابلو را نشان ژولین می‌دهد. بر روی آن نشانه‌هایی چشمک می‌زند و بالا و پایین می‌رود.

دکتر س... تمام مردها و زن‌هایی که این‌جا اتاق دارن، دارن رو زمین ساعات سرنوشت‌سازی رو می‌گذرونن. پزشک‌ها، پرستارها و خانواده مراقبتون، تو تنشون پر از لوله و سیم و الکتروده، در حالتی به سر می‌برن که رو زمین بهش می‌گین اغما. یعنی بین مرگ و زندگی. یعنی این‌جا.

دکتر س... ژولین را که مانند خوابگردهاست به طرف میل راحتی می‌برد.

دکتر س... شما در این محل باید منتظر شین، در مهمانسرای دو دنیا. این‌جا دیگه از دره‌هایی که تنتون تو اون دنیا می‌کشه آسوده هستین.

ژولین (تقریباً متقاعد شده است) حرف‌هاتون رو باور نمی‌کنم. می‌خواین به خوردم بدین که تنم جای دیگه‌ست؟

دکتر س... قوزک پاتون درد می‌کنه؟ با این حال دو روز پیش پاتون بدجوری پیچ خورده بود، ورم کرده بود، چتا نمی‌تونستین راه برین. حالام درد دارین؟

ژولین به راحتی پایش را تکان می‌دهد.

دکتر س... می‌بینید؟ تن ساخته شده از پوست و عصبون، این بدن زخمی در اتاق مراقبت‌های ویژه‌ست. شما هم این‌جا منتظرین.

ژولین منتظر چی؟

دکتر س... که تکلیف سرنوشتتون روشن شه. یا نجاتون می‌دن و

آسانسور شمارو به زمین برمی‌گردونه. با این‌که نمی‌تونن به زندگی برتون گردونن و آسانسور شمارو به اون بالا می‌بره.

برای ژولین این حرف‌ها تکان‌دهنده است. با حالتی منک آرام به اطرافش می‌نگرد.

ژولین

اون بالا؟

دکتر س...

این اطلاعات فعلاً کافیه.

ژولین

مرگ؟

دکتر س...

اون چیزی که بهش می‌گین مرگ.

ژولین

دیگه هیچی؟

دکتر س...

از بین رفتن این زندگی، (مکت) کار من اینه که اطلاعات کافی برای این گذر در اختیارتون بذارم.

ژولین

کی استخدا متون کرده؟

دکتر س... علامت راهروی ت را می‌بیند که خاموش و روشن می‌شود. آماده‌ی رفتن می‌شود.

ژولین

راهروی الف و ت معنیش چیه؟

دکتر س...

چه‌طور؟ تا حالا حدس نزدین؟ راهروی ت برای تصادف‌ها، و راهروی الف برای مرگ ارادی، یعنی کسایی که خودکشی کردن.

ژولین

اشتباه کردین! شما من رو تو راهروی الف گذاشتین، من که خودکشی نکردم، تصادف کردم!

دکتر س...

عجب!

ژولین

من که عمداً نژدم به درخت!

دکتر می ... عجب؟ (جدی) آقای پورتال، نه تنها اون موقع الکل تو خونتون بود، بلکه سال‌هاست که مشروب می‌خورین. مخدرات دیگه رو هم امتحان کردین: ملایم‌تر، قوی‌تر، کمیاب‌تر، ولی الکل چیزی بود که همیشه بهتر از بقیه به شما امکان می‌داد از خودتون فرار کنین. کارهاتون داشت خراب می‌شد، روزنامه‌تون نفس‌های آخرش رو می‌کشید، اما شما ابداً پراتون مهم نبود. از نظر همکارهاتون رفتارتون هر روز عجیب‌تر می‌شد، چند ماهی می‌شه که دیگه زدین به سیم آخر و علناً به طرف تباهی پیش می‌رین. پس قبول کنین صبح روزی که شما رو پیدا می‌کنن که تا خرخره خوردین و با سرعت دویست کیلومتر زدین به درخت، نتیجه می‌گیرن که خودکشی کردین، یک خودکشی طولانی و از مدت‌ها پیش برنامه‌ریزی شده.

ژولین دهانش باز مانده است.

ژولین خودکشی طولانی؟ من؟
دکتر می ... بله، الکل خودکشی بی‌عرضه‌هاست. (به گفت‌وگو خاتمه می‌دهد.) حالا خواهش می‌کنم متو ببخشید، باید به بقیه‌ی مریض‌هام برسم.

دکتر می ... خارج می‌شود. ژولین میبھوت از حرف‌هایی که شنیده است ساکت می‌نشیند. غیب‌آموز سرک می‌کشد. بر روی سرش دستاری شرقی گذاشته است که در وسطش سنگی به شکل ماه به چشم می‌خورد. اول مطمئن می‌شود که

ژولین نه‌است و سپس به او نزدیک می‌شود و کارت ویزیش را به طرفش دراز می‌کند.

غیب‌آموز «راجاپور غیب‌آموز، پیشگو در همه‌ی زمین‌ها، واقف به اسرار مگو در خدمت شما، ستاره‌شناسی، ملاقات با اجداداتان، احضار روح، فال با روده‌ی مرغ، مراقبه‌ی ماوراءالطبیعه، جادو جنبل، راجاپور غیب‌آموز، واقف به حکمت هزار ساله‌ی شرق و خاورمیانه». (مکت.) البته اول اسمم مارسل بود مارسل پلوشا، متولد کوچه‌ی فی - دو - کالور^۲، محله رپوبلیک^۳ در پاریس. چه‌طور ممکنه که کروموزوم‌ها و اوول‌ها، این جونورهای باهوش تاین حد اشتباه کنن، سر در نمی‌آرم. (مکت) می‌خواین آینده‌تون رو یگم؟

ژولین از حالت منگیش خارج می‌گردد و پرخاشگر می‌شود.

ژولین دستم انداختین؟
غیب‌آموز یه کم، ولی بعضی‌ها از خدا می‌خوان آینده‌شون رو یگم. حتا واسه این بهم پول می‌دن.
ژولین مسلماً این‌جا نه.
غیب‌آموز حتا این‌جا! باورتون نمی‌شه چه پولی تو این شش‌ماه به جیب زدم. تنها مشکل اینه که فعلاً این پول به هیچ دردم نمی‌خوره و آینده هم نامعلومه. به هر حال آدم رو سرگرم می‌کنه.

1. Marcel Pelucha
3. République

2. Filles - du - Calvaire

ژولین به دیوار می‌کوبد.

ژولین غیرقابل تحمله!
غیب‌آموز (گمان می‌راند او را می‌گوید.) هرچی باشه شش ماهی که تو اغما بودم اعمالم رو تو جیه می‌کنه!
ژولین نه بابا، این محل رو می‌گفتم! این انتظار رو!
غیب‌آموز به! زلدون زندونه دیگه چه فرقی می‌کنه؟ چه این‌جا، چه هرجا. تنها راه فرار پنجره‌های مرگه، و هیچکی هم نمی‌دونه این پنجره‌ها رو به کجا باز می‌شه.

ژولین مانند حیوانی در قفس به دور اتاق می‌گردد.

غیب‌آموز اون پایین هم می‌دونستیم قراره بمیریم، ولی رومون رو برمی‌گردوندیم تا راه‌آهن رو نبینیم، نمی‌خواستیم قطار رو ببینیم، به خودمون می‌گفتم که قطار بعدی مال ما نیست. این‌جا ساعت‌های قطار مشخصه. (به پشت ژولین می‌زند.) عجب این جاست که دل‌پذیر تره، باور کنید. چرا! آدم شکمو می‌شه، قدر چیزها رو می‌دونه و از هر لحظه استفاده می‌کنه. حالا دیگه هر لحظه رو مثل آب‌نبات مزه‌مزه می‌کنم، بازش می‌کنم، طعمشو می‌چشم.

ژولین این‌جا چه‌طور می‌شه تفریح کرد؟
غیب‌آموز دقیقاً، همین همه چیز رو عوض می‌کنه: آدم این‌جا تفریح نمی‌کنه، فقط سرش رو گرم می‌کنه. اول این‌که این‌جا با کلی آدم آشنا می‌شین. اگه شانس بیارین و مدت‌ها تو بخش مراقبت‌های ویژه بمونین (راکش منحیر ژولین)، ملاحظه خواهید کرد که کلی آدم از این‌جا

می‌گذره. هر روز یکی می‌آد و یکی می‌ره، بعدش آدم با هم گپ می‌زنه، همین کاری که ما داریم می‌کنیم. من حرف مهمی نمی‌زنم، حرف جالبی برای گفتن ندارم، شما هم همین‌طور، اما داریم گپ می‌زنیم و این معنیش اینه که من وجود دارم، شما هم همین‌طور، و بین ما روابط انسانی بافته می‌شه. جذابه، مگه نه؟

ژولین فایده‌ش چیه؟ حالا این‌که با آدم‌هایی که مسلماً دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینین روابط انسانی برقرار کنین، چه فایده‌ای به حال شما داره؟

غیب‌آموز (نظاھر می‌کنده او برخورد است.) اگه فقط مایلین با چیزهایی که دوام دارن معاشرت کنین، برین با صخره و سنگ و کوه صحبت کنین. اما اگه اونا هم مثل شما سختگیر باشن بعد می‌دونم محلتون بذارن.

غیب‌آموز از جا بلند می‌شود تا بیرون برود.

ژولین (با لبخند) تیرتون به هدف خورد.
غیب‌آموز (برمی‌گردد) می‌بینید که زندگی می‌تونه بامزه و جالب باشه... وای ببخشید!... (حرفش را اصلاح می‌کند) می‌بینید که اغما چه قدر می‌تونه شادی‌آفرین باشه!

ژولین خودش را روی میلی می‌اندازد.

ژولین (آه، می‌کند) افسرده‌ام. همیشه افسرده بودم.
غیب‌آموز شاید بچه‌ی لوسی بودین؟

ژولین چرا این رو می‌گین؟
غیب‌آموز برای این‌که قیافه‌تون بدک نیست، برای این‌که به‌نظر خیلی

هم نَدار نمی آین. مثل بچه‌ای به نظر می‌رسید که وسط اسباب‌بازی‌هایی که بهش دادن حوصله‌ش سر می‌ره.

ژولین

به نظر تون آدم حقیری هستم؟

غیب‌آموز

ابداً. باعث خوشنودی به پولدارهام مشکل دارن.

ژولین

خیال نداشتم جلب ترحم کنم.

غیب‌آموز

(آهسته) بی‌اشتهایی چه بسا بدترین دردهاست. وقتی سیر به دنیا می‌آین، قبل از این‌که فریاد بزنین دهستون رو پر خوراکی می‌کنن، پیش از این‌که درخواست کنین بوسه می‌گیرین، قبل از این‌که پول درآرین خرج می‌کنین، اینا آدم را خیلی اهل مبارزه بار نمی‌آره. برای ما بی‌اقبال‌ها، چیزی که زندگی رو اشتها آور می‌کنه اینسه که پر از چیزهاییه که ما نداریم. زندگی برای این زیباست که بالاتر از حد امکانات ماست.

ژولین

(با لبخندی متعجب) من رو خوب درک کردین.

غیب‌آموز

برعکس، چیزی که شما درک نکردین اینه که برای شما و ما، شکم سیرها و شکم گرسنه‌ها، همیشه زندگی بالاتر از امکاناتمونه.

ژولین

ببخشید؟

غیب‌آموز

برای این‌که متعلق به ما نیست.

ژولین

غیب‌آموز آسانسور را در جهت بالا نشان می‌دهد.

غیب‌آموز

(آهسته) باید ازم می‌گرفتشت تا قدرش رو بدونم. مشکل بهشت هم همیشه همین بوده. کلمه‌ی بهشت بعد از نابودی «خروج» نوشته شده.

ماری مثل صائقه سر می‌رسد.

ماری

نه ممکن نیست. تو کلمه به جای مغز پهن گذاشتن! دیروز تا حالا به خودم می‌گم دیگه وقشه به چیزهای مهم فکر کنم، به چیزهای عمیق. به جای این تمام هوش و حواسم پیش یه لک‌ه‌ی دیواره که نمی‌تونم پاک کنم. این جا همه مثل من احمقن؟

غیب‌آموز

قابل بحثه.

ماری

خودم خوب می‌دونم که کلمه برای افکار بزرگ زیادی باریکه. ولی با این حال، اقلای‌ای کاش تنگ‌تر بود و انقدر احمق بودم که خودم حالیم نشه. خواهرم این طوره. تا این حد احمق قاعداً دیگه نباید حرف بزنه، باید جو بخوره. اما اون آی حرف می‌زنه!.. نه هیچی باعث تعجبش می‌شه و نه کسی می‌تونه جلوش رو بندازه. آدم باید این طوری باشه. من فقط انقدر باهوشم که عذاب بکشم.

ژولین دوباره مانند حیوانی در قفس دور اتاق

می‌گردد.

ژولین

همه‌مون همین طوریم.

ماری

نه، نه اونایی که درس خوندن و فکر می‌کنن.

ژولین

اون‌ا چی بیشتر می‌دونن؟

ماری

چه می‌دونم! اما وقتی می‌دونن راست راستی می‌دونن. و وقتی هم نمی‌دونن می‌دونن که نمی‌دونن. اون‌ا مثل من دست و پا نمی‌زنن. اگه منم به دور دیگه فرصت داشتم می‌دونن چی می‌شدم؟ فیلسوف. (بالندوه) «ماری مارتین»

فیلسوف برجسته». (می‌خندد).

ژولین

(عش) حالا اگه آدم فیلسوف باشه نمی‌میره؟

ماری

چرا، ولی بهتون کمک می‌کنه زندگی کنین. (به آسانسور نزدیک می‌شود) به نظر شما اون بالا چه خبره؟

ژولین

هیچی.

ماری

مگه اون‌جا بودین؟

ژولین

نه.

ماری

پس چی می‌گین؟

ژولین

مرگه. همین براتون کافی نیست؟

ماری

نه، من که تا حالا هیچ وقت نمردم. از اون بساط‌هاییه که هیچکی نمی‌شناسه، فقط یه چیزایی درباره‌ش شنیدیم تازه اونم بفهمی نفهمی، چون کسی که از اون‌جا برنگشته. (به غیب‌آموز) شما یی که احضار روح می‌کردین لابد مرده‌ها به شما یه چیزهایی می‌گفتن.

غیب‌آموز

مسلماً.

ماری

مثلاً چی؟

غیب‌آموز

(با بی‌رغبتی) که از صادر زنشون متنفر بودن، عاشق منشیون بودن، که تو زندگی شکست خوردن، که دلشون می‌خواست دوباره پیاپی بزنین، دوباره میل بافتنی دستشون بگیرن، بافتنی ببافن... از این مزخرفات.

ماری

دیگه هیچی؟

غیب‌آموز

مردن آدم رو عاقل‌تر نمی‌کنه.

ماری

فکر می‌کردم می‌کنه. (مکت) خودمونیم اصلاً نمی‌گفتن اون بالا چی خبره؟

غیب‌آموز

نه.

ماری

بابا بالاخره با شما حرف می‌زدن، یعنی وجود داشتن، یعنی می‌خوام بگم یه جورایی نمرده بودن.

غیب‌آموز

شاید.

ماری

شاید یعنی چی؟ بالاخره باهاشون حرف می‌زدن یا نه؟

ژولین

(با خشنود) بابا تمام این‌ها تخیلات خودشه!

ماری

خب معلومه! مرده‌ها این جور حرف می‌زنن!

غیب‌آموز

درسته که بعضی وقت‌ها نه کلمه صداهایی می‌شنیدم. ولی شب‌هام تو خواب گاهی شبیه این صداهارو می‌شنوم. چیزی رو ثابت نمی‌کنه.

ماری

آها! فهمیدم! معلوم می‌شه که یکا غیبگوی واقعی نبودین.

غیب‌آموز

(با لبخند) کسی چه می‌دونه؟ شایدم.

ژولین تصمیم می‌گیرد برای این‌که دور خودش

نچرخد وارد صحبت شود.

ژولین

دیگه شوخی بسه! همه‌مون خوب می‌دونیم چه اتفاقی می‌افته. ماری، شما خاطره‌ای از قبل از تولدتون دارین؟

ماری

نه.

ژولین

خیلی خب، بعد از مرگتون هم همین می‌شه.

ماری

یعنی هیچی؟

ژولین

هیچی، هیچی مطلق، عدم، نیستی.

ماری

دست نگه دارین! بین قبل از من و بعد از من یه اتفاقی افتاده، من، تو این فاصله من وجود داشتم.

ژولین آره، به مسابقه‌ای برگزار شد، مسابقه‌ای که نباید برگزار می‌شد ولی بالاخره انجام شد، مسابقه‌ای احمقانه، بیهوده، بی نتیجه، اشتباه محض.

ماری (با شک و بدگمانی) این رو فقط در مورد من می‌گین، یا به طور کلی؟

ژولین این رو برای شما می‌گم، برای خودم، برای غیب‌آموز، برای همه. داستان بشریت مثل به مسابقه‌ای که آخرش بد تمام می‌شه و من نخواسته بودم توش شرکت کنم.

ماری آره، شما انتقاد می‌کنین چون فکر می‌کنین اون بالا خبری نیست.

ژولین معلومه. اگه دلهره‌ی عدم و نیستی رو نداشتم، شاید به چیزها بیشتر دل می‌بستم، به آدم‌ها هم همین طور. هر وقت به کاری، به برنامه‌ای رو می‌خواستم شروع کنم به خودم می‌گفتم: «فایده‌ش چیه؟» چرا باید وقت و نیروم رو برای خاکستر هدر بدم... و هر بار به زنی فریاد می‌زد «همیشه دوست خواهم داشت»، باز هم به چیه فکر می‌کردم؟ به خاکستر.

ماری و وقتی می‌خواستین عشق‌بازی کنین؟

غیب‌آموز (وحشت‌زده) ماری! این حرف‌ها چیه؟

ماری چیه چی رو چیه؟! شماها دلتون نمی‌خواد ازش بیرسین؟

غیب‌آموز چرا، ولی...

ماری (به ژولین) شما به این سوآلی که غیب‌آموز جرئت نمی‌کنه ازتون بیرسه، چون با تربیته، جواب بدین، وقتی می‌خواستین...

غیب‌آموز هیس!

ماری وقتی... شما... هیس... پس... بازم... خاکستر؟

ژولین (با خنده) نه، ابداً. اتفاقاً بهترین کاریه که با زن‌ها می‌کنم.

ماری خب تعجبیم نداره، چون خیلی طول نمی‌کشه!

غیب‌آموز ماری!

ماری (به پشت ژولین می‌زند) خوش به حال شما و اونا که گاهی خاکستر رو فراموش می‌کردین.

ژولین حتا وقتی تو خیابون راه می‌رفتی به واقعیت اعتقاد نداشتم. پالتو، کلاه، کفش‌هایی رو می‌دیدم که از جلوم می‌گذرن، آدم‌هارو... ولی اونا رو از جسمشون خالی می‌کردم و اسکلتشون رو می‌دیدم، می‌دیدم که همه چیز به روز از بین می‌ره. انکار به دسٹی در درون من بود که نمی‌داشت وارد زندگی بشم و اون فکر مرگ بود. اگه بهم اطمینان می‌دادن که بعد از این زندگی به زندگی دیگه هست، حتماً وضع فرق می‌کرد...

غیب‌آموز عجیبه: فکر مردن باعث می‌شد که قدر زندگی رو ندونین؟

ژولین (با تردید) بله...

ماری (با ژولین همدردی می‌کند) آقای بیچاره‌ی من، خیلی غم انگیزه که آدم همه‌جا در اشتباه باشه. از زندگی - که می‌شناسین - برای خودتون به تصور بد ساخته بودین اونم به دلیل وجود مرگ - چیزی که نمی‌شناسین؟

غیب‌آموز (با ضبطت) سایه، حجاب آفتاب شده بود.

ماری (درحالی‌که به شانه‌ی ژولین می‌زند نتیجه‌گیری می‌کند) حالا

می‌فهمم: شما همه‌جا رو گشتین، همه‌جا به چرخ‌های زدن بدون این‌که به جایی برسین. شما هم در نوع خودتون به اندازه‌ی من احمقین. چه بسا اون بالا به باغ پر گل و درخت باشه... مثل همون چیزی که تو بچگی به ما می‌گفتن... من دلم می‌خواد اون بالا به باغ باشه... اقلأ این جور مطمئنم که کسی نمی‌گه بیا خونه رو تمیز کن...

ژولین بس کنین. بهتون می‌گم هیچی نیست! هیچی! همه‌مون می‌دونیم که مرگ انتهاست، آخرکاره.

ماری ا؟ پس بگین بینم آقای عقل کل، قبلاً پیش‌بینی کرده بودین که به روزی سروکارتون این‌جا بیفته؟ از اون‌جا که کلی طول کشید تا حالتون شه این‌جا چه خبره، نتیجه می‌گیریم که یا بادتون رفته بود، یا تظاهر می‌کردین که بادتون رفته؟

نمی‌تونم تحمل کنم.

ژولین صحبت‌های چه کسی رو؟

رئیس خانم رئیس و پسرهام رو.

ژولین (بسیار متعجب) چیه؟ اونام این‌جان؟ با شما؟

غیب‌آموز (برای ژولین توضیح می‌دهد) وقتی مهمان‌ها به اتاقشون می‌زن می‌تونین حرف‌های اون پایین و صحبت‌هایی رو که بالای تختشون می‌شه بشنون. کافیه دست‌هاتون رو روی گوش‌هاتون بذارین تا بشنون.

ماری آدم خوشبختی هستین که همه‌ی خانواده بالای سرتونن.

رئیس به! اگه می‌دونستین چیه‌ها می‌شوم!

ماری از چی حرف می‌زنن؟

رئیس (کوین بدبختی است) از پول دیگه! از چی می‌خوان حرف بزنن؟ می‌خوان همه چی رو بفروشن.

ماری برانشون مال و منال گذاشتین؟

رئیس (بهش برخورد کرده است) معلومه! من رو دست‌کم گرفتین!

ماری (درحالی‌که می‌خندد) خب پس من پولدارترین مرده‌ی گورستان نیستم!

غیب‌آموز (او هم درحال خندیدن) من هم همین طور!

ماری هرچی داشتم رو خوردم!

غیب‌آموز منم همه رو سر کشیدم! (می‌خندد) منظره‌ی یک کیف پر پول همیشه حالم رو بد می‌کرده، باید زود دخیلش رو می‌آورددم و خیرجش می‌کردم. (به رئیس نگاه می‌کند) روحیه‌ی پولدار شدن نداشتم، ناخن‌هام به اندازه‌ی کافی سفت نبود.

ژولین کمی بهش برخورد کرده است. مدیرکل غرغرکنان وارد می‌شود.

رئیس فکر می‌کنم دکترس... همه رو دیده‌الامن رو.

غیب‌آموز مدیرکل عزیز، هیچ‌کس با اون حرف نزده مگر این آقای تازه‌وارد، و ما هم مثل شمایم. برابری، مدیرکل عزیز، برابری، و این معنی‌ش اینه که با همه به جور برخورد می‌شه و نه این‌که خیال کنین علیه شما توطئه‌ای درکاره.

رئیس مدیرکل شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌نشیند.

مجبور شدم از اتاقم بیام بیرون. صحبت‌هاشون رو

رئیس (پرخاشگر) عجیبه، چون آدم نادرستی هستین و معمولاً آدم‌های نادرست پولدار می‌شن.

غیب‌آموز (بالبند) این‌رو دیگه شما بهتر از من می‌دونین.

رئیس (بش بر خورده است) ببخشید؟

غیب‌آموز آقای مدیرکل دلپک من روزنامه می‌خونم. جنجال معروف رسیده‌های تقلبی شرکت دلپک یادم نرفته.

رئیس همه‌ش تهمت و افتراست!

غیب‌آموز همین‌طور هم «مناقضات مشکوک دلپک» رو فراموش نکردم.

رئیس همه‌ش تنگ‌نظری‌های سیاسیبه! تازه اجازه نمی‌دم یک فالگیر معرکه‌گیر ازم بازخواست کنه.

غیب‌آموز من روی جواز کارم نوشته نادرستی، اما یه کار شرافتمندانه، بی‌عیب و قابل اعتماد. مجسم کنید که اگه ناگهان تصمیم می‌گرفتم حقیقت رو بگم چی می‌شد: «نه خانم، آینده‌تون رو توی ورق‌های بازی نمی‌بینم. اما با در نظر گرفتن ریخت و قیافه و پرخاشگریتون در قبال هر موجود دوپایی که کفش پاشه، تقریباً مطمئنم که هرگز عشق را پیدا نخواهید کرد.» مشتری‌هام بهم پول می‌دن، ولی برای چی؟ برای این‌که خوشایندشون باشم، برای این‌که وقتی از محل کارم بیرون رفتن، بازم رغبت کنن به زندگی ادامه بدن، امشب امید داشته باشن و فردا نیرو و شور و نشاط. من آدم شرافتمندی هستم، آقا. اگر هم گاهی واقعاً ته دلم گواهی می‌ده که مرگ در کمین یکی از مشتری‌هامه، بازم هیچی نمی‌گم، ابداً هیچی. برای خودم

کلی وجدان دارم. درحالی‌که شما آقای رئیس، ادای شرافت رو درمی‌آرین تا زرد و بندهاتون رو راه بندازین و از قتل بقیه، به پول و پله برسین.

رئیس برمی‌گردم به اتاقم. ترجیح می‌دم ببینم چه‌طور این پسرهای بی‌عرضه می‌خوان پول‌هام رو به باد بدن.

رئیس بیرون می‌رود.

ژولین اون رئیس کجاست؟

غیب‌آموز اون اصلاً رئیس متولد شده. تو مهدکودک هم به‌کت بلیزر، کراوات تیره، عینک، فرق کاملاً صاف توی موهای بچگانه‌ش داشت و بین دو شیشه شیر هم شعار می‌داد: من رئیس. و همین‌طور هم شد!

ماری دکتر س... با دو دستیارش برمی‌گردد. ماری بی‌هوا دستش را می‌گیرد و التماس می‌کند.

ماری دکتر س...، تو رو خدا یه خبری از حال و روزم بهم بدین.

دکتر س... هر وقت خبری داشتم شما رو در جریان می‌ذارم خانم مارتن. درحال حاضر وضعیت شما... ثابت. (از اتاق می‌گذرد تا به آن یکی راهرو برسد) متو ببخشید.

ماری ثابت... (مایوس خود را روی میز می‌اندازد) این معنی‌ش اینه که تکتون نمی‌خورم، مثل یه تخته چوب پر از لوله‌ها دستگاه‌هایی که بیپ بیپ می‌کنن دراز افتادم، دارم کم‌کم کیاب می‌شم، اما خودم رو در بدترین وضعیت حفظ می‌کنم.

غیب‌آموز با مهربانی به پشت ماری می‌زند.

غیب‌آموز ای بابا، شجاع باشین. متو بین، الان شش ماه می‌شه.

ماری (صادقانه) شش ماه تو این وضع، من که تاب نمی‌آرم، باید لوله‌هامو ازم بگستن. (از غیب‌آموز به دلیل عسوتش عذر می‌خواهد) چه فایده‌ای داره که بیشتر از این منتظر بمونم. من که به درد فکر کردن نمی‌خورم. باید دست‌هام مشغول باشه فقط این طوری مغزم کار می‌کنه. اگه هیچ‌کار نکنم ترس برم می‌داره.

ژولین به او نزدیک می‌شود و با ملایمت کنارش می‌نشیند.

ژولین چرا؟

ماری نمی‌دونم. فکر می‌کنم تقصیر کارم. به خودم می‌گم «من حق ندارم این طوری بیکارو بیچار بشینم».

ژولین شما خودتون رو دوست ندارین.

ماری شما کسی رو می‌شناسین که خودش رو دوست داشته باشه؟

ژولین و غیب‌آموز پیش از این‌که جواب بدهند صادقانه به فکر فرو می‌روند تا پاسخ این سؤال را دریابند.

ژولین نه.

غیب‌آموز نه.

ژولین (مکت) مطمئنم که به عالمه عشق و محبت نثار بچه‌هاتون کردین.

ماری به، خب معلومه، این چیزها تو طبیعت آدمیزاده. تازه اگه آدم‌های بیشتری دنبال محبتم بودن، منی توستم کلی بیشتر از این عشق ببخشم. (مکت) البته یه کم تقصیر خودم هم هست، من با بچه‌ها بهتر از آدم کنده‌ها تا می‌کنم. این کوچولوهای مامانی صورتی، با اون لب‌های پر خنده و چشم‌های گردشون که کلی عشق توشه، خب هم‌عیشه می‌دونم چی بهوشون بگم، چه‌طور خوشحالشون کنم، بعدم ساچشون کنم، نازشون کنم، خلاصه می‌دونم باهاشون چه کار کنم... با آدم کنده‌ها وحشت می‌کنم. دیگه نمی‌دونم چه کار کنم، دست و پامو گم می‌کنم. احساس می‌کنم که متوجه می‌شن...

ژولین متوجه چی؟

ماری که من آدم جالبی نیستم.

ماری ماری با دستمالی اشکش را پاک می‌کند. ژولین و غیب‌آموز در برابر درد ماری سرها را احترامند.

ژولین (آهسته) کی بهتون گفته که شما جالب نیستین؟

ماری چه می‌دونم. هیچکی. ولی هیچکی هم خلافتش رو نگفته. چیزی که همیشه کم داشتم یه کم محبت از دور و وری‌هام بود. البته نمی‌شه گفت که دنبال تعریف و تمجید بودم.

ژولین رئیس دفترچه تلفن در دست برمی‌گردد.

رئیس نه، نه، نه، هر طور شده باید جلوشون رو بگیرم. اونا می‌خوان بفروشن، همه چی رو بفروشن.

ژولین: خب که چی؟
رئیس: الان که اصلاً وقت فروش نیست. بازار کاملاً کساده.

بورس پایین اومده. کلی بهم ضرر می‌زنن. باید یک زنگی به بانکم بزنم. (زنگ پذیرش را به صدا درمی‌آورد).
می‌خوام فوراً با دکتر س... صحبت کنم. می‌شنوین؟ فوراً!

ژولین: (به ماری) خیلی دلتون می‌خواست مثل اون از این افکار فوق‌العاده داشتن؟

ماری می‌زند زیر خنده.

رئیس: (هم‌چنان زنگ را به صدا درمی‌آورد) حالا دلیل نمی‌شه چون خون من تو رگ‌های این بچه‌های احمق پرمدعا جریان داره، بذارم تمام سرمایه و دار و ندارم رو به باد بدن. تازه، چی ثابت می‌کنه که واقعاً پسرهای من؟

غیب‌آموز: احمقن؟ خیلی احمق؟
رئیس: بله.

غیب‌آموز: پس بچه‌های خودتون.
رئیس: (بهش برخورد است.) ببخشید؟

رئیس که از شدت خشم دارد خفه می‌شود ولی قادر نیست جواب دهد. هرچه شدیدتر به زنگ می‌کوبد. دکتر س... همراه دو دستیارش ظاهر می‌شود. از اتاق می‌گذرد بدون این‌که به مهمان‌ها توجهی خاص کند.

رئیس: آهای دکتر س...! (دکتر س... از جلوی او می‌گذرد.) دکتر س...!

صداتون کردم!

دکتر س...: (بدون این‌که رویش را برگرداند) آقا منو صدا نمی‌کنن.

رئیس: ولی من مصرأ می‌خوام...

دکتر س...: (با لحنی که پاسخ را بر نمی‌تابد) شما چیزی نمی‌تونین مطالبه کنین. هر وقت نوبتون رسید باهاتون حرف می‌زنم.

رئیس خیط و دماغ ساکت می‌شود. دکتر س... بیرون رفته است. مهمان‌ها از این‌که دکتر س... مدیرکل را سرچایش نشاند است قند در دلشان آب می‌شود. غیب‌آموز با صدای آهسته با ژولین صحبت می‌کند. انگار که همدست هستند.

غیب‌آموز: حقیقه از رئیس سؤال کنین، رئیس می‌تونه همه چی رو با دلایل بی‌پرو برگرد براتون شرح بده، به عبارتی به احمق تمام عیاره.

ژولین: آقای رئیس، بیاین پیش ما. (رئیس برای این‌که به خودش وجهه‌ای بدهد به آنها ملحق می‌شود) شاید بستونین کمکمون کنین... داشتیم از خودمون می‌پرسیدیم بعد از مرگ چی می‌شه.

معلوم است که ژولین و غیب‌آموز از این‌که رئیس را دست بیندازند بدجوری خوشحالند.

رئیس: خب، مگه شما تعلیمات دینی نخوندین؟ پس چی یادتون دادن؟

ژولین: هیچی.
رئیس: اول می‌رین به آسمون و اون‌جا به نامه‌ی اعمالتون

رسیدگی می‌شه. حتا به بچه هم این‌رو می‌دونه. به هر حال نوه‌های من که می‌دونن.

ژولین: شما چی؟ از این لحظه نمی‌ترسین؟

رئیس: خودم رو آماده کرده‌ام.

ژولین: وجدانتون پاکه پاکه؟

رئیس: معلومه.

غیب‌آموز: ولی این زد و بندهای مالیتون چی، آقای رئیس دلچک، نمی‌ترسین که موقع رسیدگی...

رئیس: اول باید ثابت کرد آقا.

غیب‌آموز: گوش کنید، گمان نمی‌کنم که سپر نگهداری بانک‌های سویس یا لوکزامبورگ اون بالاتر اون دنیا هم رعایت بشه. هان؟ چهل سال قاچاق و رسیدهای جعلی؟
رئیس: خطای جزئی.

ژولین: (با تمسخر) خودتون خودتون رو می‌بخشین.

غیب‌آموز: (او هم با تمسخر) خودش رو می‌بخشه.

رئیس: (آسمان را نشان می‌دهد.) اون من رو می‌بخشه.

غیب‌آموز: فوق‌العاده‌ست. مدت‌ها فکر می‌کردم آدم‌هایی که اعتراف می‌کنن وجدان اخلاقی والایی دارن، و حالا متوجه می‌شم که بعضی‌ها همون‌طور که استفراغ می‌کنن اعتراف می‌کنن، بالا می‌آرن تا دوباره شروع کنن.

صدای گوشخراش و بلند زنگی بلند می‌شود. همه به جز ژولین از وحشت تکان می‌خورند.

ژولین: چه خبر شده؟

دکتر س...: سر می‌رسد، از اتاق می‌گذرد و متوجه می‌شود که بروی تابلوی نامرئی، چراغی قرمز شده است و چشمک می‌زند.

غیب‌آموز: یکی از ما باید بیره.

ژولین: کجا بیره؟ بالا یا پایین؟

غیب‌آموز: تا دقیقه‌ی آخر معلوم نیست. تو آسانسور می‌فهمی.

دکتر س...: به طرف مهمان‌ها بر می‌گردند.

دکتر س...: می‌شه تنهام بذارین؟

همه نفس راحتی می‌کشند. زنگ هم‌چنان ادامه دارد، بلندتر، شدیدتر و دلهره‌آور. در لحظه‌ی آخر در ورودی راهرو دکتر س... ماری را نگه می‌دارد.

دکتر س...: مادام مارتن، ممکنه با من بمونین؟

بقیه با تعجب به هم نگاه می‌کنند. کارکنان سفیدپوش وارد می‌شوند. بدون حرف، به مهمان‌های دیگر اشاره می‌کنند که حتا یک لحظه هم نباید آن‌جا بمانند. دکتر س... به ماری که اندکی می‌لرزد ولی با این حال لبخند می‌زند نزدیک می‌شود.

ماری: نوبت منه؟

دکتر س...: بله.

ماری: انشالله که خیره؟

دکتر س...: اجازه ندارم بهتون بگم.

ماری (می‌لرزد) بی‌خیری، خوش‌خیری.
دکتر سی ... شما را تا آسانسور همراهی می‌کنم.

دکتر سی ... بازویش را می‌گیرد و کمکش می‌کند که وارد اتاق آسانسور شود.

ماری آره بهتره کمکم کنین چون قلبم ضعیفه. (مکت) بامزه‌ست مگه نه، که انقدر قلبم خسته‌ست؟ تنها چیزی‌یه که هیچ‌وقت ازش استفاده نکردم.

دکتر سی ... قوی باشین. از هیچی نترسین.
ماری در مورد من نباید گفت قلبم خسته‌ست، باید گفت زنگ‌زده.

دکتر سی ... خدا نگه‌دار خانم مارتین.
ماری خداحافظ دکتر. خیر پیش.

درهای آسانسور بسته می‌شود. مهمان‌ها سرک می‌کشند تا ببینند چه بر سر ماری می‌آید. پس از چند ثانیه، علامت آسانسور روبه بالا را نشان می‌دهد. آسانسور بالا می‌رود... صدای زنگ قطع شده است. چند لحظه سکوت سنگین. غیب‌آموز، رئیس، ژولین به ترتیب وارد سالن پذیرش می‌شوند، درحالی‌که هم‌چنان نگاهشان به در آسانسور دوخته شده است. ژولین به حدی متقلب است که قادر نیست کلمه‌ای بر زبان آورد.

غیب‌آموز زن بیچاره.
رئیس (نگران، به غیب‌آموز) شما که خیلی وقته این‌جایی بگین ببینم، وقتی روز این‌طوری شروع می‌شه معنی‌ش اینه که

همه به طرف بالا می‌رن؟
غیب‌آموز نه.

رئیس خدارو شکر.

غیب‌آموز تنها اثری که رو شما گذاشت همین بود؟

رئیس (درحالی‌که فکر می‌کند) چه بسا که اگر اول روز یکی بره بالا، معنی‌ش اینه که نفر بعدی می‌ره پایین.

غیب‌آموز شما منو یاد عمه زونه می‌اندازید که هر روز صبح با لذت صفحه‌ی ترحیم روزنامه رو می‌خوند. هر وقت اسم یکی از هم‌سن و سال‌هاشو اون تو می‌دید با خوشحالی داد می‌زد: «ایناهاش، یکی دیگه! انگار رفتن هم‌سن و سال‌هاش اون‌رو زنده‌تر می‌کرد.

رئیس (با بی‌خیالی شادمانه) حرفی که می‌زنین جالبه، چون روی من هم دقیقاً همین اثر رو می‌داره.

غیب‌آموز شما فقط فکر خودتونین!

رئیس (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) معلومه. می‌خواین به فکر کی باشم؟

غیب‌آموز (رئیس را به ژولین نشان می‌دهد) دوست عزیز، مردی که خودش رو دوست داره پیدا کردم.

ژولین از شدت اضطراب بی‌تاب و بی‌قرار به‌نبال راه خروج می‌گردد.

ژولین این‌جا دوام نمی‌آرم.

دکتر سی ... به چراغ دیگری در تابلوی اعلانات که دوباره روشن شده است نگاه می‌کند. به طرف دستیار هایش برمی‌گردد.

دکتر سی ... یکی داره از راه می‌رسه.
غیب‌آموز یه آدم جدید! چه خوب!
دکتر سی ... (به دستیار هایش) همین‌جا باشین. می‌رم پرونده‌ش رو بیارم.

دکتر سی ... بیرون می‌رود. ژولین متعجب از این پیشامد از حرکت می‌ایستد و به آسانسور نگاه می‌کند. غیب‌آموز و مدیرکل مانند این‌که در تئاتر هستند روی صندلی می‌نشینند. منتظر هستند همان صدای مهیب طوفان که در بدو ورود ژولین شنیدیم به گوش می‌رسد. صدا بلندتر می‌شود، پخش می‌شود. به‌جایی می‌رسد که دیگر غیر قابل تحمل می‌گردد و ناگهان کم می‌شود. صدای زنگ آسانسور به گوش می‌رسد. در آسانسور باز می‌شود. دختر مویور جذابی در اتاق آسانسور است. بدون کوچک‌ترین تعجیب لبخند می‌زند. حضور این دختر ظهروی غریب‌مترقبه و شگفت‌انگیز است مانند تابلوی ونوس بوتیچلی^۱ که ونوس را در حال بیرون آمدن از آب نقره‌ای رنگ نشان می‌دهد. ژولین به‌منظر شیفته می‌رسد. دختر به آرامی و نرمی از آسانسور بیرون می‌آید. به مهمانان و کارکنان لبخند می‌زند.

لورا سلام.

غیب‌آموز از جایش بلند می‌شود تا از او استقبال کند.

غیب‌آموز سلام، نترسید.

لورا (می‌زند زیر خنده) برای چی باید بترسم؟

غیب‌آموز ژولین را به شما معرفی می‌کنم...

لورا یا کتجکاو به ژولین نگاه می‌کند. ژولین ناگهان سرش را برمی‌گرداند، انگار که عمداً می‌خواهد جادوی این فضای سحرآمیز را بشکند.

غیب‌آموز آقای مدیرکل ... چی ... (تظاهر می‌کند که اسم مدیرکل را فراموش کرده است)... رئیس ...

رئیس دل‌پکا!

غیب‌آموز (انگار گوش نمی‌شود) ببخشید؟

رئیس (فریاد می‌زند) دل‌پکا!

غیب‌آموز و بنده، راجاپور غیب‌آموز.

لورا خیلی خوشحالم که این‌جام.

همه از تعجب یک‌ه می‌خورند

رئیس دختر بیچاره، خیال می‌کنی کجایی؟

لورا (با خنده‌ی غریبی) همین‌که می‌تونم به‌طور عادی راه ببرم. بدون دستگاه و فشار و استیاض و درد، معلومه کجام. بعدش هم از شر این لوله‌ها و سوندها و دم و دستگاه‌ها

خلاص شدم... (قدم رقصی برمی دارد) دلم می خواد پر قصم.
غیب آموز (به دو نفر دیگر) دختر بیچاره، لابد فکر می کنه مرده.

دکتر س... وارد می شود و با دیدن لورا لبخند می زند.

دکتر س... سلام لورا.
لورا سلام دکتر س...

تعجب سایرین. ژولین قدمی به طرف او برمی دارد.

ژولین چه طور؟ شما همدیگر رو می شناسین؟
دکتر س... لورا قبلاً این جا بوده.

لورا حتا نزدیک بود یکبار دیگه هم بیام. دفعه اول وقتی بود که بیهوش شدم، از جسمم خارج شدم و رفتم توی راهروی مارپیچی. احساس می کردم سبک شدم و به طور مارپیچ دارم بالا می رم، انگار که به طرف نوری که خوب نمی دیدم کشیده می شدم. فقط درست قبل از رسیدن به مرحله ی خیره کننده دوباره برگشتم پایین. آره فقط به بیهوشی عمیق بود.

لورا بار دوم سه روز این جا بودم. این دفعه...
دکتر س... می بینیم...

ژولین نمی تواند جلوی کنجکاویش را بگیرد.
ژولین بیماریتون وخیمه.
لورا (بدون کوچک ترین هنجاری) سلامتی با من قهره.

به هم نگاه می کنند. ژولین دوباره سرش را برمی گرداند.

دکتر س... لورا می شه بریم تو اتاقتون؟
لورا وای نه!

دکتر س... باید حرف های خیلی محرمانه ای به شما بزنم.
لورا سلامتی من موضوع محرمانه ای نیست. از بچگی عادت کردم که همه درباره ش حرف بزنن، که دور تختم درباره ش مشورت کنن، نتیجه ش رو اعلام کنن و به اطلاع عموم برسونن و همه دخالت کنن. شاید هم برای همینکه که دیگه انتقد برام کم اهمیت شده و هیچ وقت درباره ش حرف نمی زنم...

دکتر س... (اصرار می کند) لورا خواهش می کنم بریم تو اتاقتون.
لورا (با قاطعیت ولی ملایم) نه. چه خبری می خواین بهم بدین؟ که دیگه قلمم تقریباً اصلاً نمی زنه؟ که این خطر هست که اگه فوراً پیوند زنن به کلی بایسته؟ همه ی این ها رو خودم می دونم. می دونم که زندگیم بسته به شانس و تقدیر، که باید یک نفر فوراً، ناگهان و بی دردرس بمیره تا قلبش رو بدزدم؟ خودم همه ی این چیزها رو می دونم.

دکتر س... (با لبخند) شما عوض نشدین.
لورا چرا می خواین وقتی از سلامتیم صحبت می شه قیافه ی عبوس و جدی به خودم بگیرم؟ در این صورت خفه می شدم. هرچی می خواد بشه.

دکتر س... پس تا بعد، لورا کوچولو.
رئیس (در حالی که بلند می شود) دکتر، ممکنه که...
دکتر س... نه.

دکتر و به دنبال او دستیارهایش خارج می شوند.

غیب آموز برابری عزیز من، برابری.
رئیس هیچ وقت در چنین شرایط تحقیرکننده ای قرار نگرفته بودم.

لورا (به طرف ژولین برمی گردد) دلتون می خواد تو زندگی چه کار کنید؟

ژولین ا... نمی دونم... شما چی؟

لورا جواب مایوس کننده ایه.

ژولین (درهم می رود) من مرد مایوس کننده ای هستم.
ژولین به گوشه ای می رود. لورا کمی به طرف غیب آموز و رئیس برمی گردد.

لورا قبل از این که پیام داشتن چه کار می کردین؟
غیب آموز مثل همیشه... از همدیگه بد می گفتیم، گاز می گرفتیم تا دندان هامون رو تیز کنیم، سر همدیگر رو می تراشیدیم.
لورا ادامه بدیم.

غیب آموز هنوز انقدر خوب نمی شناسیمتون که حسابی از تون بد بگیم.

لورا من به فکری دارم.
غیب آموز بگین.

لورا خب بگین ببینیم.

لورا باشه می گم، دلم می خواد که یکی از شما بره تو خط تور کردن من.

رئیس چه مسخره!

لورا نمی خواین؟ فقط محض خنده... می دونین به دلیل مریمیم پسرها هیچ وقت خیلی دور و برم نمی گشتن. درحالی که این جا که هیچی واقعی نیست... هیچی دوام نداره... شاید شما بتونین تظاهر کنین.

ژولین تظاهر به چی؟

لورا من تظاهر می کنم عادی هستم... ببینید، می تونم حرکت کنم، دور خودم بچرخم، برقصم... و شما (به غیب آموز)، شما (به مدیرکل) یا شما (به ژولین) تظاهر می کنین که دلتون رو بردم و می خواین با من سر و سری داشته باشین. تو رو خدا، یگین آره.

رئیس نه.

لورا فقط محض خنده.

غیب آموز باشه به ذره می رم تو نختون.

لورا به ذره؟

غیب آموز نه به عالمه.

لورا مشغوف می نشیند. غیب آموز به ژولین نزدیک می شود و در گوشش با صدای آهسته خیلی سریع می گوید:

غیب آموز این کار شماست. شک ندارم که به ذره محبت شمارو به به عالمه قریون صدقه ی من ترجیح می ده.

ژولین رو من حساب نکنین.

غیب آموز اون روی شما حساب می کنه.

ژولین نمی خوام.

غیب‌آموز آخه چرا؟ بلد نیستین؟
 ژولین تمام این حرف‌ها رو از بحرم، هزار دفعه استغراقشون کردم، از حالا داره حالم به هم می‌خوره.
 غیب‌آموز فقط برای دلخوشی اون.
 ژولین فایده‌ش چیه؟
 غیب‌آموز پس وقتی می‌خوانین کسی را برای دل خودتون تور کنین کلمات رو پیدا می‌کنین، اما وقتی می‌خوانین دل کس دیگه‌ای رو خوش کنین کلمه کم می‌آرین. حالش رو ندارین.
 ژولین بدون این‌که پاسخی دهد در خود فرو می‌رود.
 غیب‌آموز به لورا نزدیک می‌شود و کنار او می‌نشیند.
 غیب‌آموز بگو ببینم دخترم می‌خواهی از کجا شروع کنم؟ از ماه، ستاره، گل، حیوان شروع کنم یا این‌که مستقیم برم سر تو؟
 لورا از من.
 غیب‌آموز چشم.

غیب‌آموز گلویش را صاف می‌کند، دنبال کلمه‌ای، حرفی برای گفتن می‌گردد، اما پیدا نمی‌کند. معلوم است که می‌خواهد کلمات عاشقانه شاعرانه‌ای بر زبان آورد ولی موفق نمی‌شود. دایم پایش را روی پامی‌اندازد.
 رئیس با شیطنت و تمسخر به او نگاه می‌کند.
 غیب‌آموز برای بار سوم سعی می‌کند ولی سرچشمه‌ی الهامش خشک شده است.

لورا (نتیجه می‌گیرد.) وای که چه قدر خوب آدش رو درمیارین!
 غیب‌آموز (متعجب) چی؟
 لورا ادای دست و پاگم کردن رو.
 غیب‌آموز نگاه فاتحانه‌ای به مدیرکل و ژولین می‌اندازد.
 حالا که تشویق شده است دوباره سعی می‌کند مین‌مین‌کشان یک تعریف و تمجیدی بر زبان آورد اما دهان باز بی‌صدا باقی می‌ماند. لورا با شور و حرارت تشویقش می‌کند.
 لورا آره، خیلی خوبه.
 غیب‌آموز (مغذب) آدا درنمی‌آرم.
 لورا (تحسین‌آمیز) آره، خیلی خوبه.
 غیب‌آموز (با صدای آهسته تکرار می‌کند) آدا درنمی‌آرم.
 لورا آره، آره، آدم رو حالی به حالی می‌کنه. می‌دویند برای من اولین دفعه‌ست.

غیب‌آموز فاتحانه به دو نفر دیگر نگاه می‌کند و آن دو شانه بالا می‌اندازند.

لورا باز هم ادامه بدین!
 غیب‌آموز با بدبختی و به طرزی مفلوکه بدترین جمله‌ی قراردادی را بر زبان می‌آورد.

غیب‌آموز دختر خانم شما خیلی زیباییید.
 لورا آه، ولی شما هم خیلی خوش قیافه‌اید.

رئیس و ژولین با بدجنسی شادمانه‌ای می‌زنند زیر خنده.
 غیب‌آموز خشمگین به طرف آن‌ها برمی‌گردد.
 غیب‌آموز شما مگه کار و زندگی ندارین؟ جای دیگه نیاید برین؟
 لورا به آرامی دست غیب‌آموز را می‌گیرد تا آرامش کند.
 لورا شما هم آدش رو خوب درمی‌آرین.
 غیب‌آموز آدای چی رو؟
 لورا آدای حماقت رو. آدم وقتی عاشقه احق می‌شه.
 غیب‌آموز دوباره نگاهی فاتحانه به دو نفر دیگر می‌اندازد. دکتر س... وارد می‌شود.
 دکتر س... لورا، آقایان، می‌خوام که الان من رو تنها بذارین با...
 لورا حرفش رو هم نزنین. غیب‌آموز تازه ازم خواستگاری کرده. مگه نه؟
 دکتر س... لورا، دارم جدی حرف می‌زنم.
 لورا من هم جدی هستم. (ناکهان غمگین) یعنی که دلم می‌خواست باشم.
 دکتر س... باید با ژولین حرف بزنم.

ژولین از ترس لرزه‌ای بر اندامش می‌افتد. سایرین با احترام دور می‌شوند. لورا فرمانبردار به طرف راهروی ت‌راه می‌افتد. هنگامی که از جلوی ژولین می‌گذرد نمی‌تواند با او حرف بزند.

لورا خوب کاری کردین وارد این بازی نشدین. روی زمین حتماً عاشق دلخسته‌ی شما می‌شدم.
 و بدون این‌که به ژولین فرصت عکس‌العمل بدهد از در خارج می‌شود تا به غیب‌آموز ملحق شود.
 دکتر س... ژولین شما الان وارد اتاق جراحی شدید. تیم پزشکی متوجه چند خونریزی داخلی شده.
 ژولین جون سالم در می‌برم؟
 دکتر س... همه‌ی سعی‌شون رو می‌کنن. (مکث) زمان سختی رو دارین می‌گذرونین.
 ژولین چرا بهم می‌گین؟
 دکتر س... نمی‌خوام چیزی رو ازتون مخفی کنم.
 دکتر س... به طرف در خروجی می‌رود.
 ژولین چی؟ فقط همین؟
 دکتر س... کافیه، نه؟

دکتر س... خارج می‌شود و ژولین را که در اضطراب دردناکی فرو رفته است تنها می‌گذارد.
 لورا در ورودی راهرو ظاهر می‌شود و گویی که افکار ژولین را می‌خواند به او نگاه می‌کند. لورا به سادگی و به دور از هرگونه طنز با او صحبت می‌کند.

لورا نترسین.
 ژولین (برعکسگر) آگه جای من بودین حالتون رو می‌پرسلیم.
 لورا ولی هستم.

ژولین (به خود می‌آید) منو ببخشید. (با لبخندی زورکی) هیچی عادی‌تر از این نیست که آدم خودش رو تک و منحصر به فرد فرض کنه.

لورا اگه قرار بود توی به چمدان سفر کنین، ترجیح می‌دادین چمدان پر از میخ باشه یا با پارچه‌ی ابریشمی آستر شده باشه؟

ژولین با پارچه‌ی ابریشمی.

لورا پس دیگه نترسین. چون نمی‌دونین چی قراره سر تون بیاد، ابریشم رو به میخ ترجیح بدین. اعتماد داشته باشین.

ژولین هیچ فکر کردین اون بالا چه خبره؟

لورا امید دارم.

ژولین (دلشده) چه طور می‌شه آدم انقدر خوش‌بین باشه؟ کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد. به خودم عادت دادم به همه انرژی بدم، لابد دلیلش اینه که تو عضلاتم نیرو ندارم. زندگی را دوست دارم با عشقی به طرفه، ولی با عشقی دیوانه‌وار. مرگ رو هم دوست دارم.

ژولین نمی‌خواهد به خودش اعتراف کنه که لورا منقلبش می‌کنه.

ژولین باید خیلی مورد توجه مردها باشین.

لورا نه، مردها از من می‌ترسن. آدم نمی‌تونه فکرش رو هم بکنه که به پسر جدی عاشق من بشه. همه می‌دونن که عمر زیادی در پیش ندارم. می‌دونن که احتمالاً نمی‌تونم نه بجه‌ای تو شکمم تکه دارم، نه دنیا بیارم، رو زمین من

بَدَل یک زن هستم، یک شیخ، کسی با من آینده‌ای نداره. اون‌جا آدم‌ها طوری زندگی می‌کنن انگار که نامیرا و جاودانه‌ان: اونا عاشق نمی‌شن، سرمایه‌گذاری می‌کنن.

ژولین حرفتون رو باور نمی‌کنم.

لورا به بار مرد جوونی بهم اظهار عشق کرد. بهم تلفن می‌کرد،

به دیدنم می‌اومد، برام گل می‌فرستاد، بهم می‌گفت که

مهم‌ترین زن زندگی‌شم. نزدیک بود حرفاش رو باور کنم.

تا این‌که یکی از دوست‌هام جریان رو برام تعریف کرد:

خواهر دوقلوی این پسر چند سال قبل از مریمی مرده

بود، و این پسر نمی‌تونست با این غم وداع کنه و

می‌خواست این طوری جبران کنه. می‌فهمید؟ از وری

من یک کس دیگه موردنظرش بود. من وجود نداشتم

مثل شیشه‌ی شفاف بودم. (مکت) دیگه نخواستم ببینمش.

(مکت) بدتر این‌که از این بابت خیلی ناراحت شد.

ژولین و حالا؟

لورا با یک دختر خاتم عادی از دواج کرده، منتظر به بچه

هستن و تو خوشبختی غرق. عشقش برای من فقط

قسمتی از عزاداریش بود. (مکت) از ترحم متفرم! ترحم

نمی‌خوام! ترحم نجسم می‌کنه. (مکت) فکر می‌کنین

زیادی خودخواهم؟

ژولین رنگ به صدا درمی‌آید. تابلو چشمت می‌زنه. لورا

و ژولین از حیرت تکان می‌خورند. دکتر س...

دو دستیارش شتابان از راه می‌رسند. دکتر س...

وضعیت را می‌سنجند، سپس به طرف ژولین

برمی‌گردند.

دکتر س... ژولین نوبت شماست.

ژولین از ترس خشکش زده است. رنگ به چهره ندارد. وحشتی حیوانی متجمدش کرده است.

ژولین من؟

دکتر س... بله. به طرف آسانسور برید.

ژولین از جا تکان نمی‌خورد. دو دستیار دورش را می‌گیرند و او را به طرف آسانسور می‌برند. دکتر س... دستش را بر روی شانه‌ی ژولین می‌گذارد تا آرامش کند. اما ژولین قادر نیست این رنگ گوشخراش و این انتظار عبث را تحمل کند. می‌لرزد.

ژولین (با خودش) می‌میرم. مطمئنم که می‌میرم.

ناگهان خود را از دستان دکتر س... بیرون می‌کشد و به عنوان تنها کز پرگاه به طرف لورا برمی‌گردد.

ژولین می‌ترسم.

لورا بی‌خود. من، هیچ وقت نمی‌ترسم.

ژولین لورا من می‌ترسم! با من حرف بزن!

لورا چی می‌خوانی بهتون بگم؟

ژولین (ملنّب) از خودتون بگین. زود باشین، از خودتون! زود

باشین فقط به دقیقه وقت دارم. کجا زندگی می‌کنین؟

لورا (با عجله پاسخ می‌دهد) توی به خونه‌ی بزرگ کنار دریا، با

پنجره‌هایی به وسعت افق.

ژولین ساحل هم داره؟

لورا آره، طولانی، سفید و آبی. عاشق اینم که من رو روی ساحل گردش بیرن.

ژولین و بعد؟ دیگه چه کار دوست دارین بکنین؟

لورا دوست دارم تو رو یا فرو برم. موسیقی گوش کنم. و وقتی

موسیقی گوش می‌کنم، صدای سکوت اطرافم رو بشنوم.

ژولین و بعد؟

لورا بعدشم دوست دارم کتاب بخونم، دیوانه‌وار، تا تمام

زندگی‌هایی رو که من نتونستم بشناسم تجربه کنم.

ژولین دیگه چی؟

لورا بعد هم به نظرم می‌آد... که دلم می‌خواست عاشق باشم.

ژولین (مضطرب) آخ من هم همین طور. (ناگهان درحالی که به لورا

می‌نگرد با حرارت و صداقت می‌گوید) شما چه قدر زیبایی!

لورا (نگران) واسه چی اینو می‌گین؟

ژولین رنگ دوباره به صدا درمی‌آید ولی آسانسور هنوز

نرسیده است. ژولین از این آخرین دقایق استفاده

می‌کنه.

ژولین برای این‌که از همون لحظه‌ای که دیدمتون به نظرم رسید

که شما خیلی زیباییین اما به خودم زحمت ندادم بهتون

بگم. (بالطّاف) وقتی که از لای در آسانسور شمارو دیدم،

به نظرم اومد شما شگفت‌انگیز، عجیب و فوق‌العاده

هستین مثل یک سروارید اصل. فکر کردم، من

خوش قیافه نیستم اما چه اهمیتی داره چون اون به

اندازه‌ی هر دومون زیباست.

لورا ساکت شین.

بعد دکتر س... شما رو لورا صدا کرد. «لورا» دو هجای ساده مثل سلام. «سلام لورا» دو آوایی که به ذهن شکل بوسه می‌ده. فکر کردم: من اسمم ژولینه اما چه اهمیتی داره، چون اسم اون به اندازه‌ی هر دو نامون آهنگینه.

لورا

ساکت شین.
(بدون آنکه متوجه باشد اعتماد به نفس یافته است.) بعد دیدم چه‌طور جلوی دکتر س... و استادین، من رو یاد تصویر کشتی‌ای انداختین که با بارون و موج و طوفان درمی‌افته. فکر کردم: من خیلی دل و جرئت ندارم اما چه اهمیتی داره، چون اون به اندازه‌ی هر دو نفرمون شجاعه.

لورا

ساکت شین.

و همین‌که این قدرت رو دیدم، متوجه ضعفش هم شدم، ضعفی که ناشی از تئیشیه که قدرت به وجود می‌آره، این قدرتی که می‌تونه ناگهان در هم بریزه، پس به خودم گفتم شاید احتیاج به یه دستی داشته باشین. (با لحن در یه زندگی دیگه، زندگی که تو اون دیگه شکست نمی‌خورم، که اونو دیگه خراب نمی‌کنم دو دستم برای خدمت به شما خواهد بود. بله این‌ها اون چیزهایی که بهتون نگفتم. و در این لحظه هم، باز هم چیزهایی هست که بهتون نمی‌گم: این که دلم می‌خواست با شما در خونه‌ی بزرگ کنار دریا بودم، با هم به موسیقی و سکوت گوش می‌کردیم، و کاری می‌کردم که یه کم کمتر بخونین و به جاش بیشتر زندگی کنین.

لورا

ساکت شین.

ژولین
برای این که ناگهان این‌جا، در برابر شما، یک التهابی تمام وجودمو می‌گیره، التهابی رعدآسا، تند، التهابی که بهم هوا می‌رسونه، اشتها می‌ده، شوق و هيجان می‌ده، التهابی که قادره دنیا رو به هم بزنه، قادره پاهاتون رو بهتون برگردونه، شمارو تو آغوشم له کنه، همه‌ی ناقوس‌هارو به صدا درآره، مرگ رو دور کنه، که... (مکث...) عجیبه انگار که دیگه نمی‌ترسم.

صدای زنگ قطع می‌شود. سکوت سهمگین است. ژولین و لورا متحیر و حیران برجا می‌مانند. دکتر س... آرام به طرف ژولین می‌آید.

دکتر س...
اشتباه شده بود. هنوز وقتتون نرسیده. گاهی پیش می‌آد البته به ندرت. انگار در عمل جراحیتون یه اتفاقی افتاده بود.

ژولین و لورا از پا درآمده‌اند.

دکتر س... باید برم.

ژولین و لورا لحظه‌ای بی‌حرکت باقی می‌مانند. انگار سرنوشت برجا می‌خکوبشان کرده است. دکتر س... هنگام خروج رویش را برمی‌گرداند. فکری می‌کند و سرانجام می‌گوید:

دکتر س... از این سوء تفاهم متأسفم.

دکتر س... فکر می‌کند که آن‌چه را لازم بود گفته است و بیرون می‌رود. ژولین و لورا هم چنان می‌خکوب شده به هم نگاه می‌کنند.

ژولین (تکرار می‌کند) متأسفم...

ژولین خنده‌ای عصبی سر می‌دهد. به هم ریخته است. لورا نگران می‌شود. ژولین مانند دیوانه‌ها به نظر می‌رسد.

لورا

ژولین!

(با حالتی هیستریک) متأسفم! متأسفم! سوء تفاهم!

ژولین

خشمگین به طرف میل‌ها هجوم می‌برد و آن‌ها را واژگون می‌کند. احتیاج دارد خوشونت درونش را خالی کند. اتاق را به هم می‌ریزد. بعد به زمین می‌افتد، شانه‌هایش از حق‌گریه می‌لرزد.

ژولین

دیگه دیر شده. گفتم. دیگه دیر شده.

لورا

(آرام) چی رو گفتی؟

ژولین

که دوست دارم!

لورا

(وحشت‌زده) نه، نگفتی.

ژولین

چرا! چرا!

لورا

نه، تو فقط درباره‌ی چیزهای عینی، درباره‌ی جزئیات حرف زدی، مثلاً این که دلت می‌خواد تو یه خونه‌ی بزرگ کنار دریا زندگی کنی، موسیقی گوش کنی، نه...

ژولین

چرا! قبلاً این کلمات رو لب‌هام صداها بار و خود به خود تکرار کردن، اما انگار که همیشه جزو یه حرکت ورزشی در ژیمناستیک هماغوشی بود، اما الان برای اولین بار در زندگی‌م وقتی اداشون می‌کردم احساسشون کردم؛ احساس کردم که این کلمات آدم رو می‌سوزونه.

لورا
(می‌لرزد و با احساس مبارزه می‌کند) تو هیچی نگفتی. گفتم. بهت گفتم.

ژولین

ژولین عمیقاً به لورا نگاه می‌کند. از جا بلند می‌شود، به او نزدیک می‌شود و آرام لورا را می‌بوسد. لورا متوقفش می‌کند تا سؤال کند:

لورا

تو که دلت برام نمی‌سوزه، مگه نه؟

ژولین

ابتداً، حتا یک لحظه.

دوباره همدیگر را می‌بوسند. لورا خود را در آغوش او رها می‌کند.

لورا

(درحالی‌که اشک در چشم دارد) عادلانه نیست. تا امروز هیچ وقت نترسیده بودم و حالا چه قدر می‌ترسم و دست و دلم می‌لرزه.

ژولین

از چی می‌ترسی؟

لورا

می‌ترسم تو رو از دست بدم.

غیب‌آموز برمی‌گردد و آن دو را در آغوش هم می‌یابد.

غیب‌آموز

وای، ببخشید، متأسفم...

ژولین

(شادمانه) انگار از وقتی همه چی روبراه همه متأسفن.

غیب‌آموز

حسابی خورد تو ذوقم! متو باش که فکر می‌کردم چه اظهار عشق درخشانی به شما کردم!

هر سه می‌خندند. دکتر س... ظاهر می‌شود.

دکتر س...

می‌خوام با ژولین حرف بزنم.

لورا (نگران) اون رو از من نگیرین.
دکتر س... با مهربانی به لورا لبخند می زند.
لورا (آمرانه) اون همین جا می مونه. من هم همین طور. دیگه هیچکی دلش نمی خواد خوب شه.
غیب آموز آرام بازوی لورا را می گیرد.
غیب آموز خب، من به شغل قبلم برمی گردم و دوباره محرم اسرار می شم. معمولاً در داستان های عاشقانه این نقش با منه. (با ریشخند) لابد به خاطر ریخت و قیافه ی تو دل بروی منه.
غیب آموز و لورا بیرون می روند. دکتر س... به ژولین نزدیک می شود.
دکتر س... فهمیدم چی شده بود. به آن نزدیک بود از اغما بیایین بیرون.
ژولین (بالیند) آره. درست اتفاقیه که افتاد. مه غلیظ از بین رفت. (ناگهان) لورا چی؟
دکتر س... چیزی نمی توئم بگم.
ژولین اون جا چی فکر می کنی؟
دکتر س... باید به قلبی پیدا کنن که بهش پیوند بزنین. تنها راه چاره ست...
ژولین شانس هست؟
دکتر س... «شانس» کلمه ی درستشه. باید به نفر بعیره تا اون زنده بمونه. به نفری که به بیمارستان «سن - لویی»^۱ بیارنش. و

اون هم در عرض چند ساعت آینده.
ژولین و شما هم نمی دونین؟
دکتر س... من هیچ وقت نمی دونم الان یا فردا کی می میره.
ژولین ولی بهتون خبر می دن؟
دکتر س... (با شیطنت) کی خبر می ده؟
ژولین خدا، شیطان یا تقدیر، چه می دونم. حتماً بالاخره به کتاب بزرگی وجود داره که توش همه چیز نوشته شده. (تقریباً با خشونت) تو پرونده های شما چی نوشته شده؟
دکتر س... (پرونده ها را در بغل می فشارد) اطلاعات.
ژولین بفرمایید! می دونستم.
دکتر س... فقط اطلاعات جزئی. مثل روحیه و طبیعتتون، سلامتیتون، داستان زندگیون. امانه انتخاب هاتون. (ناگهان دقیق تر صحبت می کند.) هر کس با داده های خاصی به دنیا می آد مثل توارث، خانواده، محیط اجتماعی، که همیشه روش سنگینی می کنه. به دهی، کشوری، زبانی، زمانه ای تعلق داره. همه ی این چیزها شما را مشخص و از سایرین متفاوت و متمایز می کنه، اما به چیز و تنها به چیز شما رو منحصر به فرد و تک می کنه و اون آزادیتونه. شما آزادین. آزاد، متوجهین؟ آزادین که سلامتیتون رو داغون کنین، آزادین که رک دستتون رو بزنین، آزادین که از غم عشق هیچ وقت فارغ نشین، آزادین که تو گذشته تون بهوسین، آزادین که قهرمان شین، آزادین که تصمیمات اشتباه بگیرین، آزادین که تو زندگی شکست بخورین یا مرگتون رو تعجیل کنین. حرفم رو باور کنین، کتاب

تقدیری وجود نداره، فقط چند نشانه روی یک برگه. مقداری اطلاعات. چیزی رو که نمی شه محاسبه کرد، آزادی شماست.
ژولین چی برای خودتون می یافین؟! نمی دونم لورا چه حق انتخابی داشت؟ اون پا بدن از کار افتاده به دنیا اومده.
دکتر س... می تونست انتخاب کنه که این بدن رو تحمل نکنه، ادای مریض هارو درآره، خودش رو تو افسردگی غرق کنه، و خیلی زود هم بعیره. انتخابش این بود که با این حال زندگی رو دوست داشته باشه، شاد باشه، سبک باشه و به همه چیز عشق بورزه. تولدش اون رو در سایه گذاشته بود اما اون نور رو ترجیح داد و انتخاب کرد. هر کس با لورا برخورد کرده از اون خاطره ای مثل آفتاب داره.
ژولین دوستش دارم.
دکتر س... به طرف راهروی الف می رود و سپس به طرف ژولین برمی گردد.
دکتر س... متوجه شده بودم.
ژولین احمقانه ست، مگه نه؟
دکتر س... که آدم دوست داشته باشه؟ هرگز. (مکت) اما در ضمن، شرافتمندانه از خودتون سؤال کنین که واقعاً لورا رو دوست دارین؟ یا این که فقط برای این عاشقش شدین که غیرممکنه.
این پرسش ژولین را تکان می دهد.
دکتر س... می رم لورا رو ببینم. چند لحظه من رو با اون تنها بذارین.

دکتر س... از راهروی ت خارج می شود. رئیس به او برخورد می کند و دکتر س... ناپدید می شود.
رئیس خوب معلومه. همین که من سر می رسم دکتر س... غیبتش می زنه!
رئیس هم خود را روی میلی رو به روی ژولین می اندازد. ناگهان به نظر مردم می رسد.
رئیس با خودم می گم نکنه کاملاً اشتباه کرده باشم. (در افکار خود) من هم.
رئیس آدم حرف می زنه، فکر می کنه درست بازی کرده بعد به هو همه چی رو سرش خراب می شه.
ژولین آره.
رئیس راه رو اشتباه رفتم.
ژولین (ناگهان واکنش نشان می دهد) چی؟ حتماً شما؟ (تقریباً با شیطنت) توی این مهمانسرا به بیماری واگیر دار شیوع پیدا کرده که باعث می شه همه خودشونو زیر سؤال ببرن.
رئیس دوست جوان من، فقط ابله ها تغییر عقیده نمی دن. حرفم رو باور کنین چون تو زندگیم زیاد با ابله سروکار داشتم.
ژولین شک ندارم.
رئیس (ادامه می دهد) هرگز نمی بایست می گفتم که عضو باشگاه «پانتر کلاب»^۱ هستم. غلط نکنم دکتر س... سعی کرده بود واردش بشه و همکار هام دکتر یک در مانگاه حومه ی

شهر رو نپذیرفته بودن. از وقتی که اسم «پانتر کلاب» از دهنم دراومد باهام چپ افتاده. انگار تقصیر من بود.

ژولین آقای رئیس عقلتون کجا رفته، واقعاً فکر می‌کنین این‌جا کسی به فکر «پانتر کلاب» هست؟

رئیس (بدون این که لحظه‌ای شک کند) معلومه. همه دلشون می‌خواد عضو «پانتر کلاب» باشن. من یکی که کسی رو نمی‌شناسم که برای عضو شدن تو «پانتر کلاب» خودشو به آب و آتش نزده باشه.

ژولین (بلند می‌شود) آقای رئیس من هیچ وقت در آرزوی وارد شدن به «پانتر کلاب» نبودم.

رئیس (متحیر) عجب!

ژولین هرگز و هرگز هم چنین آرزویی نخواهم داشت.

رئیس (ساکشان متوجه می‌شود) آهان فهمیدم! شما باشگاه «آتاریز» رو ترجیح می‌دین.

ژولین نخیر.

رئیس بهتون می‌گم که دکتر س... همین که فهمید عضو «پانتر کلاب» هستم، تو هم رفت.

ژولین آقای رئیس، اصلاً متوجه شدین دکتر س... از صبح تا شب داره چه کار می‌کنه؟ داره آدم‌ها رو به طرف مرگ و زندگی هدایت می‌کنه. کار تقدیر رو انجام می‌ده.

رئیس (می‌زند زیر خند) نه بابا؟ نکنه شما هم فرضیه راجاپور غیب‌آموزرو در مورد این محل باور کردید؟

ژولین خب... آره.

رئیس (با خنده) محلی بین زمین و آسمان که ما توش منتظریم که سرنوشت تکلیفمون راروشن کنه؟ زندگی یا مرگ؟ اونم با آسانسور؟ مهمانسرای بین دو دنیا؟

ژولین بله.

رئیس (در حال خندیدن) چه ساده لوح!

ژولین با این حال وقتی من رسیدم فکر کردم که شما هم این حرف‌ها رو باور می‌کنین...

رئیس تظاهر می‌کنم. اون دستار به شره باور می‌کنه. مهمان‌ها باور می‌کنن. دکتر س... می‌ذاره این‌ها رو باور کنن تا کارش رو انجام بده. من هم تا آخرش تظاهر می‌کنم. نباید زد تو ذوقشون.

ژولین خوب پس به نظر شما کجا هستیم؟

رئیس توی تیمارستان.

ژولین ا؟

رئیس خب معلومه. این‌جا همه دیوونه‌ان.

ژولین ژولین با شیفت بازوالتش رایاز می‌کند.

ژولین پس شما این وسط چه کار می‌کنین؟

رئیس در تقسیم بیمارها اشتباهی رخ داده. پس از زمین خوردنم، آمبولانسی که من رو می‌برد راه رو عوضی رفت. دو روزه دارم خودم رو می‌کشم تا این‌رو به دکتر س... حالی کنم.

ژولین و چه طور توجیه می‌کنین که پیچ خوردگی پام دیگه عذاب نمی‌ده؟ و لورا که در حالت عادی روی صندلی چرخداره، این‌جا می‌تونه چرخ بزنه، حرکت کنه؟

رئیس با نیروی تلقین.

ژولین و این‌که از تو اتاقتون حرف‌های همسر و پسر تون رو می‌شنوین چی؟

رئیس دقیقاً، فقط این نکته عجیب... ولی این هم باید توجیهی داشته باشه.

ژولین توجیهش دقیقاً همون چیزیه که انکارش می‌کنین.

رئیس ای بابا دوست جوان من، یه کم عقلتون رو به کار بندازین. وجود چنین مکانی کاملاً غیرممکنه. هیچ‌جا حرفی ازش زده نشده. اگه شما هم مثل من تعلیمات دینی خونده بودین می‌فهمیدین: ما مستقیماً به طرف خدا می‌ریم. شاید خدای شما در مرحله‌ی بعدیه...

ژولین یاوه‌ست. در متون نیومده.

ژولین من چی؟ من هم وجود ندارم؟

رئیس (بالحن لحنانه) همینکه می‌گم! همین و بس!

ژولین آخه چه طور می‌تونین اون‌چه رو در اطرافتون می‌گذره انکار کنین؟! من این‌جام، شما این‌جا بین، ما این‌جا بینیم. چه طور می‌شه واقعیت رو برای شما صرف کرد؟ چه طور می‌تونین از کنار آدم‌ها و وقایع بگذرین بدون این‌که نگاه کنین؟

رئیس ولی خیلی ساده‌ست عزیز من، این موضوع تربیته. اسمش هم باور و یقینه.

ژولین آقای رئیس، لایذ متوجه هستین که یک چیزهایی از حد درک شما خارجه؟

رئیس مسلماً. اما، دوست جوان من، وقتی از یک چیزی سر در نمی‌آریم به چی باید متوسل شیم؟ به باورهامون.

ژولین به عبارتی شما به باور هاتون بیشتر اطمینان دارین تا به اون‌چه می‌بینین.

رئیس مسلماً، دوست جوان من. راهی که در پیش داریم تاریک، پرپیچ و خم و تیره است، برای همین هم ما به باور هامون نیاز داریم. برای این‌که عصا و فانوس راهمون باشه. اگر نه باورها به چه دردی می‌خوره؟ زیادی استدلال می‌کنین.

ژولین (عصبی) و شما استدلاتون مثل طبله. سروصدا می‌کنه چون تو خالیه.

رئیس (متحیر) ببخشید؟

ژولین (مانند غیب‌آموز تکرار می‌کند) تو خالیه!

رئیس (شانه‌ها را بالا می‌اندازد) وای که چه مهملاتی! تعجبی نداره که باشگاه «آتاری» را ترجیح می‌دین.

ژولین غیب‌آموز درحالی‌که لورا بازویش را گرفته است وارد می‌شود. می‌خندند. به نظر خوشحال می‌رسند.

لورا (به غیب‌آموز) چه حیف که شما دفعه‌ی پیش این‌جا نبودین!

غیب‌آموز امیدوارم که شما مدت‌ها این‌جا پیش ما بمونین.

لورا (به ژولین می‌نگرد) من هم امیدوارم.

ژولین بلند می‌شود. ژولین و لورا آرام به هم نزدیک می‌شوند و به هم نگاه می‌کنند. رئیس کلافه بیرون می‌رود. صدای کوبیدن در اتاقش می‌آید.

ژولین حالا سخت تره.

لورا آره.

ژولین دیگه نمی‌دونم چی باید بگم.

لورا آره.

ژولین که احساس می‌کند کسی زیر نظرش دارد به طرف غیب‌آموز بر می‌گردد.

ژولین مزاحمتون که نیستم؟!

غیب‌آموز نه، نه، ابتدا. این حرف‌ها چیه! (روزنامه‌اش را باز می‌کند) وقت مناسبه برای روزنامه خوندن.

لورا کاریش نداشته باش. آدم نازنینیه.

ژولین و لورا دوباره به هم نگاه می‌کنن.

ژولین عشق ما آینده‌ای نداره.

لورا آینده هیچ اهمیتی نداره.

ژولین (با لطافت) حق با توئه.

باز به هم نگاه می‌کنند، دست‌هایشان همدیگر را لمس می‌کنند.

لورا آهان، درست شد، دیگه لازم نیست حرف بزنیم.

باز هم رئیس خشمگین سر می‌رسد و به طرف

غیب‌آموز هجوم می‌برد و روزنامه را از دستش می‌کشد.

رئیس لطفاً صفحه‌ی بورس را بدین به من!

آن صفحه را می‌کند و بقیه را روی زمین پرت می‌کند.

غیب‌آموز (با تمسخر) بفر مایید. ملاحظه‌کنین.

رئیس (در ستون‌های روزنامه دنبال چیزی می‌گردد) پسر بزرگ خنگم ادعا می‌کنه که سهام «روبینا» پایین اومده! (ستون را پیدا می‌کند و می‌گوید): ولی این که همون روزنامه‌ی دیروزیه!

غیب‌آموز خب معلومه! و همون روزنامه‌ی پریروزی. شش ماه پیش وقتی اومدم با خودم آوردمش. هر روز می‌خونمش.

رئیس احمقانه‌ست.

غیب‌آموز دِ دِ دِ... دِ دِ دِ... شما چه می‌دونین... اما من که همه‌ش رو از بحرم بهتون می‌گم که روزنامه‌ی «جمهوری مستقل» دوازده آوریل بهترین شماره‌ایه که تا حالا دراومده!

رئیس چه‌طور می‌تونین دایم همون روزنامه رو بخونین؟ ادعا نمی‌کنم که واقعاً هر دفعه غافلگیر می‌کنه، اما نسبت به سرنوشت این زن بیچاره‌ی صدوچهل کیلویی که به‌خاطر اضافه وزن کارش رو از دست داده و شش تا بسجه‌ی نون‌خور داره، علاقه‌مند شدم، آره خیلی علاقه‌مند. هر روز از خودم می‌پرسم حالا با چی می‌خواد شکم اونارو سیر کنه؟ همین‌طور هم برای این

رئیس احمقانه‌ست.

غیب‌آموز دِ دِ دِ... دِ دِ دِ... شما چه می‌دونین... اما من که همه‌ش رو از بحرم بهتون می‌گم که روزنامه‌ی «جمهوری مستقل» دوازده آوریل بهترین شماره‌ایه که تا حالا دراومده!

رئیس چه‌طور می‌تونین دایم همون روزنامه رو بخونین؟ ادعا نمی‌کنم که واقعاً هر دفعه غافلگیر می‌کنه، اما نسبت به سرنوشت این زن بیچاره‌ی صدوچهل کیلویی که به‌خاطر اضافه وزن کارش رو از دست داده و شش تا بسجه‌ی نون‌خور داره، علاقه‌مند شدم، آره خیلی علاقه‌مند. هر روز از خودم می‌پرسم حالا با چی می‌خواد شکم اونارو سیر کنه؟ همین‌طور هم برای این

رئیس احمقانه‌ست.

غیب‌آموز دِ دِ دِ... دِ دِ دِ... شما چه می‌دونین... اما من که همه‌ش رو از بحرم بهتون می‌گم که روزنامه‌ی «جمهوری مستقل» دوازده آوریل بهترین شماره‌ایه که تا حالا دراومده!

رئیس احمقانه‌ست.

1. Robina

نخست وزیر عزیز که حزیش در انتخابات شکست خورد نگرانم و از خودم می‌پرسم: حالا چه‌طوری می‌خواد حکومت کنه؟

رئیس ای بابا این قصه سر دراز داره. می‌تونم براتون تعریف کنم. قضیه از این قراره که...

غیب‌آموز نخیر، زحمت نکشین. اگه امروز بهم جوابش رو بدین دیگه فردا از خودم چی بپرسم؟

رئیس مگه خودتون دنبال اطلاعات نبودین؟...

غیب‌آموز من دنبال اطلاعات نیستم اگه نه روزنامه نمی‌خوندم. من چیزهای غافلگیرانه و معلق رو دوست دارم، سریال فیلم دنباله‌دار زندگی رو دوست دارم، دوست دارم دایم از خودم سؤال کنم فردا چه اتفاقی می‌افته، دلم می‌خواد خیال کنم که یه چیزی درحال وقوعه. اگه می‌خواستم یاد بگیرم، کتاب تاریخی می‌خوندم.

رئیس واقعاً که دیوونه‌این!

غیب‌آموز اگه شما مظهر عقلی مُجَسِّمِین بدم نمی‌آد نقش دیوونه‌هارو بازی کنم.

رئیس (به او برخورد است). ببخشید؟

غیب‌آموز چه تأسف‌انگیزه که در شما اصلاً حاضر جوابی وجود نداره. هر وقت یه چیزی می‌گم که به شما بر می‌خوره تنها جوابتون اینه: «ببخشید؟»

رئیس ببخشید؟

غیب‌آموز جواب‌هاتون انقدر یک‌نواخته که هرچند تنتون می‌خاره یه روزی دیگه سر به سرتون هم نمی‌ذارم.

رئیس ببخشید؟ (حرفش را پس می‌گیرد) به عقیده‌ی من آدم هیچ‌وقت نباید برای چند کلمه بابت مزاح دوستانش رو از دست بده.

غیب‌آموز با این تفاوت که کلمات از دوستی‌ها وفادارتون.

صدای زنگ به گوش می‌رسد که خبر از رفتن کسی می‌دهد. دکتر س... و به‌دنبال او دستیارهایش به سرعت وارد می‌شوند و به طرف تابلو اعلانات می‌روند. همه با دلهره به دکتر س...

چشم دوخته‌اند. ژولین لورا را در آغوش می‌فشارد.

دکتر س... آقای رئیس نوبت شماست.

رئیس (راضی) بالاخره! خیلی وقت بود که می‌بایست به این اشتباه فجیع خاتمه داده می‌شد.

دکتر س... آقای رئیس، باید درک کنید که من نه حقش رو دارم و نه قدرتش رو که بین شما و سایرین استثنا قایل شم.

همین‌طور هم اختیار ندارم که کاری رو تسریع کنم.

رئیس (این توجیه نرزش می‌کند) خیلی خوب، خیلی خوب، حالا که همه چی درست شده دیگه حرفش رو هم نزنیم. من کمی عجله داشتم، فقط همین. باید برم خونم تا تکلیف همه چیز رو روشن کنم.

دکتر س... آقای رئیس عزیز، امیدوارم که این اقامت براتون فرصتی برای تعمق بوده باشه.

رئیس (بدون تأمل) بله، فکر می‌کنم که وصیت‌نامه‌م رو عوض می‌کنم.

دکتر سی ... (بدون این‌که واقعاً گوش داده باشد) خیلی خوب.

رئیس حدافلی ممکن رو به خانم می‌دم، پسر هام رو از اوت محروم می‌کنم، و یه بنیاد تأسیس می‌کنم.

دکتر سی ... (بدون این‌که واقعاً گوش داده باشد) خیلی خوب.

رئیس یه بنیادی به اسم خودم، بنیاد دل‌یک، و کارش هم اینه که یاد من رو زنده نگه‌داره.

دکتر سی ... آقای رئیس ممکنه تشریف ببرید در آسانسور.

رئیس به دکتر سی ... نزدیک می‌شود در گوشش زمزمه می‌کنند:

رئیس می‌دونین، اگه بخواین می‌تونم پارتی تون ششم که وارد «پانت‌ر کلاب» بشین.

دکتر سی ... ببخشید؟

رئیس (با کمی افتاد) اونا نمی‌تونن چیزی رو از من دریغ کنن، کلی بهم مدیونن.

دکتر سی ... به دستیار هایش اشاره می‌کند که به رئیس کمک کنند. رئیس همان حالت پرافاده را حفظ می‌کند و به دکتر چشم‌کشی می‌زند.

رئیس خب؟ حرفامونو زدیم؟ پارتی تون ششم؟

غیب‌آموز دکتر باشگاه آناری رو ترجیح می‌ده.

رئیس (از شدت خشم دارد غصه می‌شود) آه! مطمئن بودم! مطمئن بودم! آناری! اونا جا محل ترو ریست هاسن!

در آسانسور در حال بسته شدن است، ناگهان رئیس نگران اعتراض می‌کند.

رئیس ولی دارین منو کجا می‌برین؟ حق ندارین! همه تون رو لو می‌دم! بذارین پیام بیرون! کمک!

در بسته می‌شود. دیگر صدای فریاد رئیس به گوش نمی‌رسد. همه با دقت به علامت آسانسور چشم دوخته‌اند تا ببینند رئیس کجا می‌رود. پس از چند ثانیه علامت، زمین را نشان می‌دهد. صدای زنگ قطع می‌شود. صدای پایین رفتن آسانسور به گوش می‌رسد.

ژولین (با انزجار) چی؟!؟

غیب‌آموز نخیر داره برمی‌گرده زمین! (خطاب به دکتر سی ...) بگین که حقیقت نداره! به اون یه بار دیگه فرصت دادن؟

دکتر سی ... اون از اغما دراومده. رئیس همیشه آدم سالم و تندرستی بوده.

غیب‌آموز مسلماً! فقط آدم‌های خودخواه می‌تونن کاملاً سالم باشن.

دکتر سی ... ضمناً فراموش نکنین که فقط یه دو چرخه بهش زده بود.

غیب‌آموز آدرس دو چرخه سواره رو بدین به من تا براش یه تانک جنگی بخرم.

ژولین که این طور! شما می‌ذارین ماری بمیره و رئیس رو زنده می‌کنین...

دکتر سی ... من؟ اصلاً ربطی نداره. مرگ نه مکافات و قصاصه و نه پاداش. برای هر کدوم از شما مرگ یه مسئله‌ی شخصی و این کاملاً مسخره‌ست. هیچ‌کس ازش گریزی نداره. مرگ حقه. بهتره به زبون خودتون بگم، من تا حالا کسی رو ندیدم که سراوار مردن باشه.

ژولین دیگه چی؟ آدم‌کش‌ها این‌جا سر و کله‌شون پیدا نمی‌شه؟

دکتر سی ... معمولاً اونا با مرگ ناگهانی می‌میرن. برای رئیس هنوز وقتش نرسیده بود.

غیب‌آموز (ناگهان پرخاشگر) دختر من چی؟ هان؟ برای دختر بیست ساله‌ی من وقتش رسیده بود؟

ژولین و لورا با تعجب به طرف غیب‌آموز برمی‌گردند.

دکتر سی ... (آرام به طرف غیب‌آموز می‌رود) شما نظر من رو خوب می‌دونین، قبلاً در این باره با هم صحبت کردیم. در ده سالگی، بیست سالگی، هشتاد سالگی یا صد سالگی به هر حال همیشه همون زندگی رو از دست می‌دیم.

غیب‌آموز (فوراً آرام می‌شود) منو ببخشید.

دکتر سی ... زندگی هدیه‌ایه که تقدیم همه شده. مرگ هم همین‌طور برای همه‌ست. رئیس هم یه آدمی مثل بقیه‌ست.

غیب‌آموز من حاضرم به همه احترام بذارم، فقط برام یه کم سخته که به آدم‌هایی که به هیچ‌کی احترام نمی‌ذارن، احترام بذارم.

دکتر سی ... بیرون می‌رود.

ژولین دختر تون؟ شما به دختر داشتن؟

غیب‌آموز (حرفش را پس می‌گیرد) من؟ نه.

ژولین متوجه می‌شود که بهتر است اصرار نکنند. لورا هوشمندانه لبخند می‌زند. هر سه می‌نشینند.

غیب‌آموز خب، دختر کوچولو بگین ببینم اون پایین شمارو

می‌تونن از حالت اغما درآرن؟

لورا دیگه از دست اونا خارج‌ه. منتظر یه قلبن که بهم پیوند بزنن.

ژولین نگرانی؟

لورا ابدأ.

غیب‌آموز شما خیلی قوی هستین.

لورا از اون‌جا که بدن سالمی ندارم، سعی کردم جور دیگه قوی باشم.

ژولین دستش را می‌گیرد و می‌بوسد. لورا با لذت دستش را در دستان او رها می‌کند.

لورا (به آرامی) گل نکاشتم. انقدر تو زندگیم، مریض احوال و بستری بودم که مجبور شدم تمایلات و آرزو هام رو محدود کنم. از اون‌جا که نمی‌تونم برم گردش، یه گل تنها همون قدر سر مستم می‌کنه که یه روز گردش در باغ گل سرخ. یه اشعه‌ی آفتاب که از دوزهای کرکره می‌لغزه تو اتاق، بهم این احساس رو می‌ده که دارم حمام آفتاب می‌گیرم. می‌ذارم اشعه‌ی آفتاب رو تنم بیاد پایین، گردنم رو گرم کنه، رو شونه‌هام بلغزه، بیاد رو سینه‌م و سنگین تر شون کنه و وقتی که ازم دور می‌شه و برای همیشه بالای دیوار محو می‌شه احساس سرما می‌کنم. صدای بارون و رعد و برق روی پشت‌بام منو با خودش به تمام دریا‌های عالم می‌بره، با طوفان روی دریا، کشتی‌هایی که امواج سهمگین تکه‌تکه‌شون می‌ده آشنام

می‌کنه، و فردا صبحش وقتی همه چی آرام گرفت ساحل آبی خاکستری رنگ رو می‌بینم که مثل پاداش بعد از این شب طوفانیه... من می‌تونم مثل بچه‌گریه‌ها با یه حلقه کاموا ساعت‌ها سر خودم رو گرم کنم. (ژولین دوباره او را می‌بوسد) راستش، خوشبختی تو کف دست آدمه. کافیه بی حرکت بمونین، همه چی رو فراموش کنین، دیروز و فردا رو از یاد ببرین. آگه آدم بتونه خودش رو کوچک کنه و در یه مبل کنار پنجره لم بده و در دم و لحظه‌ای حاضر زندگی کنه، می‌تونه از تمام مواهب عالم لذت ببره. سعادت واقعی رو چیزهای کمی می‌سازه.

عمیقاً به چشم‌های هم خیره می‌شوند. غیب‌آموز پشت صفحه‌ی روزنامه مخفی می‌شود.

ژولین آیا ممکنه که در یه لحظه انقدر عمق نهفته باشه؟ که یه لحظه تا این حد وسعت داشته باشه؟

لورا یه لحظه قادره ابدیتی را در درون خودش جای بده.

ناگهان لورا درهم می‌رود و شروع به زار زدن می‌کند. غیب‌آموز روزنامه را کنار می‌گذارد.

ژولین چی شده؟

لورا نمی‌دونم. یه هو همه چی برام خیلی سنگین شد... احساس می‌کنم شدیداً خسته‌م...

ژولین بیا بریم تو اتاقم دراز بکشیم.

بلند می‌شوند. ژولین به لورا کمک می‌کند تا بیرون برود، اعصاب لورا کاملاً تحلیل رفته است.

لورا ژولین، مارو از هم جدا می‌کنن، وحشتناکه، مارو از هم جدا می‌کنن.

ژولین (تسکیش می‌دهد) قوی باش، باید اعتماد داشت.

لورا هیچی دوام نداره، ژولین، می‌دونم. بیه زور از همدیگه جدا مون می‌کنن.

ژولین بیا.

ژولین دست لورا را می‌گیرد و بیرون می‌روند. غیب‌آموز به آنها نگاه می‌کند که خارج می‌شوند. کارکنان هم وارد اتاق شده‌اند و بیرون رفتن این زوج را تماشا می‌کنند. غیب‌آموز به طرف کارکنان جوان سفیدپوش برمی‌گردد.

غیب‌آموز بگین ببینم، فرشته‌ها هم ماجراهای عاشقانه دارن؟

به جای جواب، دو کارکن با نگاهی مهرآمیز به هم می‌نگرند.

غیب‌آموز خب کلک‌ها، این جا بهتون بد نمی‌گذره‌ها! (به آنها نزدیک می‌شود). اما بگین ببینم برای امور جنسیتون چه کار می‌کنین؟

دو فرشته متعجب به هم نگاه می‌کنند انگار از این حرف‌ها چیزی سر در نمی‌آرن.

غیب‌آموز (راضی) خب پس معلوم می‌شه عدالتی در کاره! (به سؤال ناگفته‌ی آنها جواب می‌دهد) من؟ نه، نه راستش رو بخواین، نمی‌شه گفت که زندگی عاشقانه‌ی آن‌چنانی داشتم. چرا؟ (خودش را در آینه نگاه می‌کند) هیچ وقت فکر نکردم که این

قیافه می‌تونه کسی رو عاشق سینه‌چاک کنه. (واکنش متحیر فرشته‌ها) چرا می‌تونه؟ پس در این صورت همه‌ی زندگی، راه رو عوضی رفتم. (با مسخرگی) آگه بخواین، یکی از این شب‌ها دربارش حرف می‌زنیم...

دکتر س... وارد می‌شود.

دکتر س... می‌خواستم ببینمتون.

غیب‌آموز پس از اون پایین خبرهایی برام آوردین؟

دکتر س... بله.

دکتر س... کسار او می‌نشیند. به نظر مایوس می‌رسد. غیب‌آموز با مهربانی به او لبخند می‌زند.

دکتر س... پامو از حدود اختیاراتم فراتر می‌ذارم. طبق مقررات حق ندارم اطلاعی بهتون بدم. اما الان شش ماه می‌شه که این جایی و... به شما علاقه‌مند شده‌م.

غیب‌آموز آهای آهای... از این حرف‌ها بوی بدی به مشام می‌رسه. (ناگهان) وضعتون هیچ پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نکرده. پزشک‌های متخصص خیال دارن دستگاه‌هاتون رو قطع کنن.

غیب‌آموز از این خبر جا می‌خورد.

دکتر س... متأسفم. خبر وحشتناکيه.

غیب‌آموز واقعاً: دستگاه‌ها رو بکشن بیرون و قطع کنن، انگار آدم سشوار مو خشک کنیه. (مکت) نمی‌دونستم که تا این حد

سقوط کردم، که زندگیم بسته به سیمیه که ممکنه پای پرستار بهش گیر کنه. (مکت) منتظر چی هستن؟

دکتر س... اجازه.

غیب‌آموز دیگه شورشو درآوردن. کی قراره بهشون اجازه بده؟

دکتر س... برادرزاده‌تون. تنها قوم و خویشتون.

غیب‌آموز خدای من، این بچه‌ها فاقویی که همیشه آب دماغش سرازیر بود؟... امیدوارم که اون همه آب‌نیاثت توت‌فرنگی که براش می‌خریدم یادش نرفته باشه... همین‌طور هم روزهای عید کریسمسی رو که با هم گذروندیم. خدا کنه نفهمیده باشه که توی بازی ورق تقلب می‌کردم.

دکتر س... پیداش نمی‌کنن، تا حالا که موفق نشدن باهانش تماس بگیرن.

غیب‌آموز (با لبخند) پسر کوچولوی عزیز داره در آمریکا تحصیل می‌کنه. (مشغوف) آمریکام که خیلی بزرگ و درندسته.

دکتر س... بی‌خود دلتون رو خوش نکنین. بالاخره پیداش می‌کنن. شما هم از این اغما بیرون نمی‌آین.

غیب‌آموز متوجه‌م.

دکتر س... به شانه‌ی غیب‌آموز می‌زند. غیب‌آموز دست دکتر س... را می‌گیرد و لبخند می‌زند. ژولین مثل صائقه سر می‌رسد و به طرف دکتر س... هجوم می‌برد.

ژولین به دقیقه دکتر، یه خواهشی ازتون دارم. اما نباید مطمئن باشم که تقاضام رو قبول می‌کنین.

دکتر س ... (دست غیب‌آموز را رها می‌کند). پس از الان جوابتون نه‌ست.
 زولین ... به ثانیه بهم فرصت بدین. (دکتر س ... می‌ایستد و گوش می‌کند).
 می‌خوام که هرچی پیش بیاد تریبی بدین که من و لورا تو
 آسانسور با هم به یک جا بریم. متوجه می‌شین؟ که با هم
 به زمین برگردیم. یا این که با هم بریم... اون بالا.
 غیب‌آموز ... دیگه نمی‌ترسین؟
 زولین ... الان فقط از به چیز می‌ترسم، اونم اینکه که لورا رو از دست
 بدم.
 غیب‌آموز ... فکر می‌کنین که اون بالا خبریه؟
 زولین ... قبلاً فکر می‌کردم که این دنیایی که خالم رو به هم می‌زنه
 برحسب تصادف و اتفاق به وجود اومده، آره فکر
 می‌کردم از ترکیب و مخلوط مولکول‌ها این آتش
 شلم‌شوریا درست شده. اما حالا وقتی به لورا نگاه
 می‌کنم... به خودم می‌گم آخه مگه می‌شه که از برخورد
 تصادفی مولکول‌ها لورا درست شده باشه؟ همون
 ضربه‌هایی که سنگ‌ریزه‌ها و دودها رو به وجود آوردن،
 مگه می‌شه که همون‌ها آفریننده زیبایی لورا، لبخند لورا
 و صفای باطن لورا باشن.
 دکتر س ... شاید.
 زولین ... نه. دیگه حالا دلیلی برای خوش‌بینی دارم که اسمش
 لوراست.
 دکتر س ... خوب این که زندگی رو دوست دارین، چه بهتر، اما از مرگ
 نمی‌ترسین؟
 زولین ... (درحالی که می‌لرزد) کمتر.

دکتر س ... همون خدایی که به وجودتون می‌آره می‌تونه از بیستون
 هم ببره.
 زولین ... (مردد) وقتی که ابدی نیستین فایده‌ش چیه که برای یه‌بار
 وجود داشته باشید؟
 دکتر س ... فعلاً همین که چیزی وجود داشته غنیمته. چرا می‌خوانین
 که همه چی دوام داشته باشه؟
 زولین ... اگر به ما شعور دادن برای این نیست که از پیشش ببریم،
 اگه نه هدیه‌ای بیهوده، و مضر بود. ماده و جوهره‌ای که
 به حال خودش گریه کنه که دیگه ماده نیست. آگاهی چیه،
 گوشت تنی که خون ازش می‌ریزه یا آنچه فراتر از
 گوشت و پوست می‌ره؟
 دکتر س ... این همون تیغ دو دم آگاهی، آگاهی آدم رو امیدوار می‌کنه
 یا ناامید؟ آگاهی، معنیش آگاه بودن به تراژدی و
 مصیبت‌نامه‌ی بشره، یا آگاهی به وجود به راز؟
 زولین ... حاضرم شرط ببندم. همین که می‌دونیم که می‌میریم
 خودش به نشانه است.
 غیب‌آموز ... نشانه‌ی چی؟
 زولین ... نشانه‌ی این که مرگ انتها و پایان نیست.
 دکتر س ... با این حال همه چی تاریک و نامعلومه.
 زولین ... اون جایی که تا حالا تاریکی می‌دیدم، می‌خوام از این
 به بعد امید و روشنایی ببینم.
 دکتر س ... و همه‌ی این چیزها رو مدیون لورا هستین؟
 زولین ... معجزه چیه؟ چیزی که به آدم ایمان می‌ده. لورا هم
 معجزه‌ی منه.

دکتر س ... (با شیطنت) مسلماً...
 زولین ... تنها به معجزه کافی. حالا دیگه اعتقاد دارم، می‌خوام
 به چیزی که نمی‌فهمم امید ببندم. (با اتماس) بذارین ما با
 هم بریم.
 دکتر س ... خیلی دلم می‌خواست می‌گفتم باشه.
 زولین ... بگین باشه.
 دکتر س ... من هیچ قدرت و اختیاری ندارم.
 زولین ... (درمانده) آه...
 دکتر س ... سرنوشت لورا بستگی به اوضاع و شرایط داره. من
 شرایط رو رقم نمی‌زنم.
 زولین ... مسلماً... (آرام به طرف راهروی ت می‌رود). می‌رم
 لورا رو ببینم... چه قدر احمقم که این همه وقت رو دور
 از اون هدر دادم. (پرشان) متشکرم.
 زولین بیرون می‌رود. دکتر س ... خسته از این
 گفت‌وگو، خود را روی میلی می‌اندازد.
 غیب‌آموز ... شغل دشواریه.
 دکتر س ... ساکت است.
 غیب‌آموز ... (درک می‌کند). این که آدم به سایرین برسه، اعتمادشون رو
 جلب کنه، و بعد ناگهان بهشون اعتراف کنه که هیچ
 اختیاری نداره.
 دکتر س ... هم‌چنان ساکت است اما به غیب‌آموز
 لبخند می‌زند.

غیب‌آموز ... دکتر از تون خوشم می‌آد. اوایل فکر می‌کردم آدم خشنی
 هستین. از این که حتا جوابمون رو هم نمی‌دادین از تون
 دلخور بودم.
 دکتر س ... دنبال جواب نبودین، دنبال این بودین که وهم و خواب و
 خیال به خوردتون بدن.
 غیب‌آموز ... بله، درسته، باور و اعتقاد، به قول رئیس... باور، سلاح
 آدم‌های ضعیف و نگرانیه. حتا باورهای منفی هم با
 ارزش‌تر از شک. لازم داشتم یکی بهم بگه که این طوریه
 و این طوری نیست.
 دکتر س ... بعدش یاد گرفتین به قرضیات قانع شین.
 غیب‌آموز ... وای که چه قدر خوبه! این که آدم با فرضیات مثل
 حباب‌های کف صابون بازی کنه. و حتا وقتی هم که
 هیچی سردر نمی‌آری باز هم برای خودت خیالبافی کنی.
 دکتر س ... آماده‌ی رفتن می‌شود.
 غیب‌آموز ... غیب‌آموز ناگهان از جا برمی‌خیزد، کاغذی را از
 کتفش درمی‌آورد و آمرانه به طرف دکتر دراز می‌کند.
 غیب‌آموز ... بفر مایید، این هم شماره تلفن برادرزاده‌م. بهش زنگ
 بزنن تا لوله‌هارو ازم بکشن.
 دکتر س ... بیهوده‌ست. به هر حال اون‌چه باید پیش بیاد پیش می‌آد.
 به من مربوط نیست که این خبر رو برسونم.
 غیب‌آموز ... دکتر، بهتون التماس می‌کنم، باید زود عمل کرد. لورا هم
 مثل من در بیمارستان «سن لویی» بستریه. کار ساده‌ایه:
 کافی‌ه که یک سیم رو بکشن، از تو سینم یک تکه گوشت

بیرون بیارن و برسوش به طبقه‌ی پایینی.
دکتر می ... انجام این تقاضا ممنوعه.

غیب‌آموز خسته نشدین؟ هر روز این همه آدم از جلوتون رد می‌شن، به موفقیت‌ها و شکست‌هاشون پی می‌برن و حتا گاهی آدم‌های بهتری می‌شن، خب بعدش که چی؟ همه‌ش بیهوده. از این که سرنوشت همیشه به بازی قرعه کشی باشه خسته نشدین؟ از این که تصادف و اتفاق تنها معیار باشه خسته نشدین؟ چرا خدا انقدر سناخته؟ نکته اون بالا همه رفتن تو اغما؟ چرا جواب نمی‌دن؟ ضربه مغزی شدن؟ خب، بیدارشون کنین! یه کاری بکنین! قرن‌هاست که همه وقت خواب با اونا حرف می‌زنن، بیدارشون کنین! یا اگه براشون مهم نیست و تا ابد می‌خوان جسرت بزنن، عوضشون کنین! شما جاشون رو بگیرین و نقش تقدیر رو بازی کنین!

دکتر می ...

انقدر ساده‌دل نباشین. عدالت! شما می‌خواین که جهان هستی به قابلیت‌هاتون ارج بذاره، که نیکی پاداش بگیره و بدی به سزاش برسه، که بیماری به منزله‌ی تنبیه باشه، که خیر و خوبی مرگ رو به تأخیر بندازه، آره، یه عدالتی، هر جور عدالتی که شبیه عدالت باشه، حتا عدالت نادرست وجود داشته باشه. می‌خواین که چیزی وجود داشته باشه، شده خدایان دمدمی یا متعهد، آره حتا خدایان بی‌اندازه مستبد! این معنیش اینه که یه اراده‌ای، نظمی، فکری، چیزی شبیه انسان اون بالا وجود داره. درحالی که به جای این، تا بوده، زندگی همین بوده که

هست، کُر، کور، بی تفاوت. برای جوهر هستی شهامت و شایستگیون پیشیزی ارزش نداره.

غیب‌آموز
دکتر می ...

پس اراده چی؟ هان؟ اراده‌ی من؟ اراده‌ی شما؟ شما در جایی از دنیا قرار گرفته این که اراده‌ای دیده نمی‌شه. آزادی به شرطی وجود داره که انسان بهش اعتقاد داشته باشه و ثابتش کنه. خیلی خوب، قبول، نظم ماده از قوانین ترکیب و فروپاشی خودش تبعیت می‌کنه. اما برای بهار هم که شده، فقط به‌بار، نمی‌خواین عمداً به ذره‌ی متفاوت در این دستگاه بی تفاوت وارد کنین؟

سکوت دکتر می ...

غیب‌آموز یه ذره ... یه ذره کوچک ناچیز ... یه ذره انسانی ... درش وارد کنین و دست تصادف راکو تاه کنین.

سکوت دکتر می ...

غیب‌آموز بعدش هم، دکتر می ...، تصورش رو بکنین که چه لذتی داره آدم از قوانین سرپیچی کنه ...

دکتر می ...

دست خودتون نیست، باید همیشه وسط حرف‌های جدی و خردمندانه یه ذره وری بندازین. (بلند می‌شود) گاهی وقتی بچه بودم تو تعطیلات از درخت آلودی باغ بالا می‌رفتم، از اون بالا به کل دیمون نگاه می‌کردم، و احساس می‌کردم که نیرومند و متفاوت و بالاتر از همه‌ی مردم شدم. به خودم می‌گفتم که «اگه دلم بخواد می‌تونم جلوی نفس کشیدنم رو بگیرم». و نفسم رو تو سینه

حس می‌کردم. هرچی سخت‌تر بود، هر چی به دلیل گرمایی که رگ‌هامو پر می‌کرد قمرزتر می‌شدم، بیشتر خودم رو قوی و رویین‌تن حس می‌کردم. مسلماً همیشه آخرش نفس می‌کشیدم، ولی احساسش برام می‌موند. بقیه روزها هم به خودم می‌گفتم: «اگه بخوام، نمی‌میرم». به‌نظرم ساده می‌آمد، به‌خصوص که تو اون لحظه برای نمردن کار خاصی نباید می‌کردم. بعدها متوجه شدم که ازش راه گریزی ندارم. که اجتناب ناپذیره. و این اولین درسی بود که از اقامت طولانیم پیش شما آموختم و اون پذیرفتن اجتناب‌ناپذیر بود. حالا می‌خوام که از من استفاده کنن تا این دختر کوچولو زنده بمونه، قلبم به جای قلب اون خواهد زد، و من مرگم رو به اون هدیه خواهم کرد. و دکتر عزیز این دومین درسیه که یاد گرفتیم: این که اجتناب‌ناپذیر رو دوست داشته باشیم.

کساغذ را در دست دکتر می ... می‌گذارد و آن را می‌بوسد. انگار که بوسه‌اش شهری است بر آن. دکتر می ... منقلب و آشفته است. می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌تواند. به سرعت از در بیرون می‌رود. لورا و ژولین وارد سالن می‌شوند. غیب‌آموز خود را در پس روزنامه‌ی بزرگش پنهان می‌کند.

لورا

(ملتهب) باور کن همین طوره. می‌دونم که وقتی به زمین برگردی همه چی این‌جا رو فراموش می‌کنی. از اقامت اولم هیچی یادم نمونه بود، تازه وقتی در آسانسور باز

شد یادم افتاد که قبلاً این‌جا بودم. ژولین، فکرش رو بکن که ممکنه رو زمین من و تو همدیگر رو نشناسیم.

ژولین
لورا

از این بابت نگرانی ندارم. من تو رو می‌شناسم. نه! یه روز، یه جایی، به هم برخورد می‌کنیم، توی یه راهرو، تو یه کوجه، و نگاهت از بالای سر من رد می‌شه، تو حتا متوجه من هم نمی‌شی.

ژولین
لورا

محاله. همه‌جا دنبالت می‌کردم. من هم. با این حال بهتره تمرین کنی. چی؟

ژولین
لورا

من یه چیزی می‌دونم که حتا دکتر می ... هم نمی‌دونه. دفعه‌ی پیش که این‌جا بودم شروع کردم رقص تانگو رو با خوان، مردی که این‌جا بود یاد بگیرم.

ژولین
لورا

(از حسادت لورا را پس می‌زند) چی؟! (می‌خندد) هشتاد سالش بیشتر بود. انقدر خوشحال بود که رماتیسم دست از سرش برداشته و سبک و فرز شده که می‌خواست برقصه. من هم باهاش رقصیدم. تا اون وقت هیچ وقت نرقصیده بودم.

ژولین
لورا

خب؟ (ناگهان جدی می‌شود) ببین وقتی برگشتم پایین، این مهناسرا و خوان و درس‌های تانگو رو کاملاً فراموش کردم. اما پاها‌م قدم‌های رقص رو فراموش نکرده بود، ناخودآگاه اداشو درمی‌آوردم. ما هم باید کاری کنیم که

اون پایین همدیگر را به جا بیاریم.

در این لحظه دکتر س... و به دنبال او دو دستیارش وارد می شوند.

دکتر س... ژولین، باید با شما توافقتون صحبت کنم.
ژولین باشه.

دکتر س... از جلوی غیب آموز رد می شود و با صدای آهسته با او حرف می زند، تا سایرین نشوند. غیب آموز بلند می شود.

دکتر س... این کاغذ اتفاقی از جیب کیتون افتاد، یه پرستار برش داشت و تحویل پزشک داد.

غیب آموز اتفاقی؟

دکتر س... اتفاقی!

غیب آموز اتفاق کارش درسته.

دکتر س... بعضی وقت ها. (مکت) برادرزاده تون رو صدا می کنن. اون از حال و روزتون جا می خوره. معذبه، نمی دونه چه کار کنه. می گه که از نظر اون این جور تجویزهای پزشکی پافشاری بیهوده است. همین طور هم می گه که شما رو خیلی دوست داشت.

غیب آموز که خیلی دوستم داشت...

غیب آموز از استعمال زمان گذشته برای خودش، یک لحظه از پا درمی آید. دستش را به پشی میل می گیرد تا نیفتد. ژولین همراه دکتر و دستیارها اتاق را ترک می کند.

لورا (از پریذگی رنگ غیب آموز متحیر است.) حالتون خوب نیست؟
غیب آموز چرا، چرا...

غیب آموز می نشیند. لورا هم کنار او می نشیند.

غیب آموز می دو نین، اون وقت ها یه دختر داشتم، یه کم شبیه شما بود. همین چشم های شیطون که انگار دنیا رو به چیزی نمی گرفت، همین نیم رخ پر رو، همین حالت با جریزه که نمی داره زندگی مرعوبش کنه، همین زلف های پر پشت و ابریشمین که انگار سلامتی درش جاریه... وقتی نگاهش می کردم اقتدر به نظرم خوشگل و زن می آمد که با خودم می گفتم: «امکان نداره، نمی شه بجهی من باشه». قدرت سحرآمیزی هم داشت، مثلاً وقتی وارد جایی می شد تمام ابتذال هستی از بین می رفت. اون زمان من نماینده ی بازرگانی بودم، مسافرت های طولانی، شب ها تو هتل های یکسان، مشتری هایی که در رو روم باز نمی کردن، اما در اعماق این ظلمات فرشته ی نگهبانم اون جا بود، خورشید زندگی، دخترم. ناگهان کار و بارم گرفت و قراردادهای مهمی اونور اقیانوس آتلانتیک بستم. یه روز که تو ناپ آمریکا تو یک مئبل بودم، بهم زنگ زد. صدش خیس بود. «بابا، حالم خوب نیست». تو بسمارستان بستریش کردن. مجبور بودم اون طرف اقیانوس بمونم، داشتم برای شرکت بزرگ ترین قرارداد بازرگانی ممکن رو می بستم، این موفقیت دست و پام رو بسته بودم نمی شد برگردم. تازه کلی هم ذوق زده بودم. پای تلفن احساس می کردم صدش داره ضعیف

ضعیف تر می شه، اما به خودم می گفتم که جون و قویه و به محض این که پدرش برگرده سلامتی و روحیه اش رو باز می یابه. (مکت) در بیست سالگی از یه مریضی مرد. یه وپروس. یه وپروس مثل یه دستگاه جنگی مجهز که آدم رو خرد و خمیر می کنه، که قوارو تحلیل می بره، گوشت بدن رو می جوئه، و یه روز از تون یه جسد کوچک روی یه تخت باقی می داره. خیلی دیر رسیدم، درست بعدش.

درهم ریخته از شدت تألم ساکت می شود. لورا خیلی طبعی سرش را روی شانه ی غیب آموز می گذارد.

غیب آموز بعدش کارم رو ول کردم. احضار روح می کردم، با گوی بلورین فال می گرفتم. دلم می خواست باهام حرف بزنه، که وجود داشته باشه. اما چیزی جز سکوت نصیبم نمی شد. پس من راجاپور غیب آموز شدم، که همیشه این دستار نمایی بالای سرم بود، دستاری که اول برای این گذاشتم که وقتی از درد ضجه می زنم جلوی دهنم بگیرم تا صدام رو خفه کنه. (مکت) خاطره ای که از مرگ یه فرزند دارین انگار که توی یه معبدی نگه داشته می شه که درد و رنج ازش محافظت می کنه. این خاطره از جنس بقیه نیست. یه پارچه است، تا ورنه نمی داره، غیر قابل لمس. (مکت) براش هیچ کاری نتونستم بکنم.

لورا نمی تونستین کاری کنین.

غیب آموز من حتا پیشش نبودم.

لورا نمی تونستین.

غیب آموز احساس گناه می کردم، می خواستم یه جوروی... جبران کنم.

لورا جبران کنین؟ آدم که جبران نمی کنه.

غیب آموز سرش را بلند می کند و لبخند می زند.

غیب آموز چرا. جبران کردم. یه روزی. با یه نفر دیگه.

لورا واقعاً؟

غیب آموز آره.

مکت.

لورا لابد اون روز براتون محشر بوده.

غیب آموز (از خوشبختی اشک در چشماش حلقه زده است) محشر.

لورا یه او نزدیک می شود و خیلی ساده و با ملاحظت حرف می زند.

لورا خیلی دوستتون دارم. این جا همه یه کم دستتون می اندازن ولی من دوستتون دارم.

غیب آموز (لبخند به لب دارد و گریه می کند.) متشکرم.

در این لحظه دکتر س... با دو دستیارش به چایکی وارد می شود. خیال دارد طبق معمول زوجه از اتاق خارج شود اما وقتی لورا را در آغوش غیب آموز می بیند، لحظه ای درنگ می کند. سپس آهسته می گوید:

دکتر س... لورا مجبورم از تون بخوام من و غیب آموز رو تنها بذارین.

لورا چشم دکتر ،
لورا آرام و سبک غیب آموز را ترک می کند.

لورا تا بعد؟
غیب آموز (دشمن را روی قلبش می گذارد.) تا بعد .

لورا بیرون می رود.

دکتر س ... به طرف تابلوی اعلانات می رود. نور قرمزی چشمک می زند. صدای زنگ بلند می شود. به طرف غیب آموز بر می گردد.

دکتر س ... ببخشید، اما خیلی دیر کردیم.
غیب آموز این کار عملیه؟ لوراجون به در می بره؟
دکتر س ... برید تو آسانسور .

دکتر س ... تا دم آسانسور همراه او می رود. در آسانسور باز می شود.

غیب آموز دکتر می دونم حق ندارین چیزی بهم بگین، ولی لوراجون به در می بره؟

غیب آموز در اتاق آسانسور است.

دکتر س ... گروه پزشکی تصمیم گرفته که قلب شما رو به لورا پیوند بزنه.

غیب آموز متشکرم.

دکتر س ... (منقلب) نه، چیزی نگین. هیچ وقت هیچ کس ازم تشکر نکرده. به خصوص وقتی بالا می رین. (پیش از آن که در بسته شود) متشکرم.

در آسانسور بسته شده است. علامت رو به بالا روشن می شود. صدای مهیب عزیمت می آید. پایان صدای زنگ. دکتر س ... نگران به طرف دستیارهایش بر می گردد. آنها متوجه شده اند که دکتر س ... از مقررات سرپیچی کرده است.

دکتر س ... می دونم خلاف «مقرراته».

دوباره زنگ به صدا در می آید.

دکتر س ... بدوین، زود باشین لورا رو بیارین.

دستیارها می دونند. چند لحظه بعد دستیارها با ژولین و لورا که دست بر گردن هم انداخته اند سر می رسند.

دکتر س ... لورا نوبت شماست.

لورا (ناگهان وحشت زده خود را در آغوش ژولین می فشرد) نه، نه، نه، نه.

هنوز .

دکتر س ... (با نگرانی به تابلو نگاه می کند.) خواهش می کنم لورا، حتی به لحظه هم فرصت نداریم.

لورا نه، نه هنوز! غیب آموز کجاست؟ می خواستم باهاش رویوسی کنم!

ژولین به نظر وحشت زده نمی رسد.

دستیارها عشاق را از هم جدا می کنند و آرام لورا

را به درون آسانسور می فرستند.

ژولین عشق من، اعتماد داشته باش.

لورا در اتاق آسانسور شهادت می لرزد. در بسته می شود.

لورا (صدایش خفه می شود.) ژولین!

دستیارها و دکتر س ... با دلهره به علامت آسانسور خیره شده اند. ناگهان علامت روشن می شود و پایین را نشان می دهد. آسانسور حرکت می کند.

ژولین (از خوشحالی نعره می زند) آره! آره! آره!

از خوشحالی دکتر و دستیارها را می بوسد و آنها هم مخالفتی نمی کنند.

ژولین دکتر از تون متشکرم که حرف های غیب آموز رو بهم گفتین. وگرنه شهادتش رو نداشتم که لورا رو تا دم آسانسور بدرقه کنم. این هم معجزه ی دوم بود.

دکتر س ... (معدب به دستیارهایش نگاه می کند.) ساکت شین.

دکتر س ... به دیوار تکیه می دهد تا نفس سرجا آید.

دکتر س ... هیچی مطابق مقررات انجام نشد. از فردا دیگه اوضاع فرق می کنه!

دکتر س ... به دو فرشته ی سفیدپوش نگاه می کند که به طرز مرموزی لبخند می زنند. دکتر س ... پیام را در می یابد، نفس راحتی می کشد و او هم لبخند می زند.

دکتر س ... حق با شماست. فردا هم همین بساطه.

به طرف تابلو می رود و به ژولین می گوید:

دکتر س ... به زودی نوبت شماست.

ژولین (آهسته) به کدام طرف؟

دکتر س ... نمی دونم.

ژولین (باز هم آهسته تر) دکتر، شما می دونین اون بالا چه خبره؟

دکتر می خواهد جواب بدهد، اما متوجه می شود که دستیارهایش آن جا هستند. آنها متوجه می شوند که دکتر س ... معذب است. با هم مشورت می کنند و ناپدید می شوند. دکتر با ژولین تنها می ماند.

دکتر س ... (سرش را تکان می دهد) نه.

ژولین حتما شما؟

دکتر س ... من فقط کارم رو بلدم. از تون استقبال کنم و منتظرتون نگه دارم. بعدش هم تا دم آسانسور بدرقه تون کنم. (مکت) چیز دیگه ای نمی دونم، در رو نگه می دارم. (مکت) فقط همین رو می دونم که اگه آسانسور بالا بره سفر بی بازگشته.

ژولین چرا دکتر صداتون می کنی؟

دکتر س ... من امروز این جور ی به نظر تون رسیدم. می تونه عوض شه. بستگی به زمانش داره. (مکت) مثلاً برای شما من به زنی بودم.

ژولین ببخشید؟

دکتر س ... به نظر رئیس دلبک من به مرد بودم.

ژولین (مات و متحیر) من که اصلاً سردرنمی آرم!

دکتر س... (با لبخند صمیمانه) من هم همین طور. برای من هم مثل شما، مرگ به واقعه نیست، به راز.

ژولین نه، حتماً بیشتر از اون چه بروز می دین می دونین. (مکت) اگه زندگی به موهبت، کی به ما این موهبت رو ارزونی داشته؟

دکتر س... به نظر شما؟

ژولین از شما می پرسم.

دکتر س... من هم از شما می پرسم.

ژولین (آهسته) خدا؟ یا خود هستی؟

دکتر س... حتماً جواب این سؤال هم علامت سؤال داره. خدا؟ خود هستی؟ چه فرقی می کنه؟ در هر صورت، معنیش اینه که بدهکارین.

ژولین بدهکار؟

دکتر س... بهتون هدیه ای دادن. باید بپذیرین.

ژولین معلومه.

دکتر س... بعد هم مواظبش باشین.

ژولین بله.

دکتر س... و سرانجام این هدیه رو به کس دیگه ای منتقل کنین. به نویه ی خودتون زندگی ببخشین، با بچه، عمل، اثر، عشق...

ژولین مسلماً. (دکتر می کند) و این طوری، آخر عمرمون، درست وقتی که هدیه داره به آخر می رسه، شاید بالاخره شایستگی و استحقاقش رو داشته باشیم...

دکتر س... (مرموز) شاید...

ژولین به این ترتیب شما نمی دونین مرگ چیه؟

دکتر س... بدترین اتفاقی که می تونه برای این سؤال پیفته اینه که پاسخی بهش داده بشه.

صدای زنگ بلند می شود.

دکتر س... نوبت شماست.

دو دستیار ظاهر می شوند. در آسانسور باز می شود. ژولین فرمانبردار وارد آسانسور می شود.

ژولین عجیبه. حتماً اگه قراره الان بمیرم... آسوده خواهم بود.

دکتر س... اعتماد.

ژولین با این حال بیشتر از قبل نمی دونم. اما چیزی که نمی دونم کمتر به وحشتم می اندازه.

دکتر س... اعتماد شعله ی لرزانیه که چیزی رو روشن نمی کنه اما گرما می بخشه.

ژولین وارد آسانسور می شود و در آنجا ناگهان نگرانی بر او چیره می شود.

ژولین دکتر س... اگه من و لورا روی زمین با هم برخورد کنیم فکر می کنین همدیگر رو به جا می آریم؟

دکتر س... به نظر من. به محض این که از آسانسور برین بیرون همه چی رو فراموش می کنین، اما روی زمین به حافظه ی ناخودآگاهی از آن چه در خارج از زمین اتفاق می افته باقی می مونه، حافظه ی عمیق، که تو لایه های روح جای

گرفته، و با اولین نگاهی که دو آدم به هم می‌کنند فعال
می‌شه و باعث می‌شه همدیگر رو بشناسن. اسمش هم
عشق رعد آسا یا عشق در یه نگاهه.

در آسانسور بر روی ژولین بسته می‌شود. دکتر
س... و دو فرشته بالای آسانسور را نگاه می‌کنند تا
ببینند کدام علامت روشن می‌شود. اما نور بیشتر
می‌شود و سفیدی درخشان‌تر، تا جایی که
خیره‌کننده و کورکننده می‌گردد، و پیش از این‌که
بدانیم ژولین می‌میرد یا به زمین برمی‌گردد تمام
مهمانسرا در نور و روشنایی محو می‌شود.